ار زنده داری شب چون نیم گذشتم — ار کشتنی کانت ماما جوابی بو ام خواهم

من چون دیده نو شیم انیست عشرت من — ایا چه جای باده بی تو که جام خواهم

یابم اگر گدایی شتا بی بکرد کویت — نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم

دیدن بس که بینم حسن تو دیگر ازرا — نه گل درست بینم نه زمزمام خواهم

خود در اسلام خوانم از تو بدین تسیم خوش — تو زر نخته بخشی من سیم خام خواهم

در درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد — در دش دوای من شد من کی دوا خواهم

ایضاً

ابر و بهار و باران وین چشم خون فشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرای و بوستان خوش وین جان زار مانده — نا پایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

باز که شهر بی تو تاریک و تیره باشد — در شهر بی تو نتوان والله که در جهان هم

نامم نشانه باشد در تهمت ملامت — ای کاشکی نبودی نام من نشان هم

اینست مردن من ای خسرو کش بسی — ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان مرد و ملکی این زان تست آن هم

گفتی بجت خطا شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من بر جان تو که جان هم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت — بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد رخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی — گر این قدر نیرزد بپذیر رایگان هم

ایضاً

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم — خاک درت بدیده چون توتیا بگیرم

پیش تو روی چون بر ماه بخاک کاهانا — وندر دل چو سنگت زین روی جا بگیرم

خورشید اگر بخواند منشت براه خوبی — در رونامه را وصد جا خطا بگیرم

تا چیزی میانت تا غایتیست گوئی — هیچم بدست ناید از سر کجا بگیرم

جانم ترا که گوید بر چشم ترا که آرد — دست ترا ببوسم پای ترا بگیرم

ای کاشکی پر بر آید بر باروی بنازم — تا بر پرم بسویت پره اسوا بگیرم

که دست کین براری که پا بچون فشاری — پیش آیمت بزاری کف دست و پا بگیرم

هر شب بدزدی دل لطف تو من بیاید — او را تبی بدزدی بگذار تا بگیرم

شد بنده تو خسرو که ما و نیستی نداری — از آنکه تو بگوئی بر خود کوا بگیرم

ایضاً

از دست دل آنام گر جانم می‌شنوم — بیرون جهم باشد خواب گوزان کورم

دیوانه ام من دل ز آن شمع یاد آور — کانش زنم جهان را تا کی گر بشنوم

ذوق خرد نجویم کز غم کتان عشقم — فصل عرب ندارم گر دستهای عروم

زان نور آفتابم بینا دکور هر دم — نیلوفرم ندانم با بوم روز کورم

من چو زیم که دیدم تا خط مو ریاتش — زود در دل و جگر شد سوز لبهای مومم

گویند چند وآن سو چند بن مرو بخاری — نی خود همی روم من دل می برد بزورم

ایضاً

چون یار رم انکه فارغ ازان آشنا گریزم | که در فسون نشینم که در دعا گریزم
بوی کشنده او نامم ... باشد | خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده عشق و مرا درین کوی | با پای خود شکسته چون از بلا گریزم
هر جانور که باشد بگریزد از بلایی | من خود به بلای خویشم از خود بجا گریزم
خسرو مگوی در کشتن هی از طواف کویش | گو نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

الصفا

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم | تا چند هر زمانی با بخت بر ستیزم
در آرزوی خوابم کت گهی به بینم | میرم چنانک سر زتا حشر بر نخیزم
از غیرت در تو خواهم کشتم بدیده | خاک درت که از وی خاک ... خوش بریزم
از تیغ جور جانان گر خون من بریزی | مهرت ز دل نریزم گر در زمین بریزم
از تیغ کند باید کشتن چو من کسی | زحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از سول رستخیزم و الله خبر نباشد | پیش آید ار بناگه در حشر رستخیزم
سوی تو می گریزم انکه که زنده مانم | بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم
عشقت کار مردان من از ان نیم عزیزم | وز در و لعل دیده بین زیور و جهیزم
بر ماست نظم خسرو ناوک زنی ندانم | کا سوی سندیم من یا اشتر ... جهیزم

رفتیم ما و دل یکی کو گذاشتیم | جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

ما هیم وراه در بیابان که رسند | جان و دلی که پیران کو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها | عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز | آن گردن که در خم بازو گذاشتیم
آن دل که او ز ما بسر مویی خبر نبود | آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
دل بوی وصل داشت کنون چون نیافت | این لنگ از آن [illegible] شد وان بو گذاشتیم
صد بار گفته که ز پهلوی من برو | رفتیم اینک از تو د پهلو گذاشتیم
خوبی که دل بصحبت یاران گرفته بود | بگسست سلک صحبت و [illegible] گذاشتیم
زین پس وفای عمر بگوییم خسروا | چون روی دوستان وفا را گذاشتیم

ایضا له

مردم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم | سوی فتد ز ناله و داهی که ما کنیم
بر ما دل ار نه گردن کسش اگر کباب | هیچش هنوز سهل سرایی کنیم
روز کجی گواهی شبهای ما دهد | چون صبح کاذبست گواهی که ما کنیم
ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر | تعویذ نشان هداست دعایی که ما کنیم
ربت برای نوشته که در خورد کعبه نیست | گاه نماز ز پسم وریایی که ما کنیم
لاف وفا زنیم و بناییم از جفات | سگ به ز ما بسی ز وفایی که ما کنیم
بر مشتری خرام که ارزی هزار جان | جانی و دیده ایست بهایی که ما کنیم
با هیچو تو حریف که دل می برد ز من | خود را زنیم نزد دعایی که ما کنیم

چه سود عشق بی سر و پا بند چنین بود | احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم

ایضاً

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنیم | پیش دراز طفل سگان جوع ابکه کنیم
روزی دو دیده خار نشد ده که با تو چند | در چار سوی را تو دیده بره کنیم
شطرنج عشق باز که با مهر زرد تو | خود را بجایگاه رسانیم و تشنه کنیم
نسخه کن ای فرشته خطا یار بهر ما | بادی چنین چو نامه خود را سیه کنیم
صوفی و شیخ و داد کله چون نمی نهیم | بر گرد پای تا به پستان کله کنیم
هان ای حریف می خور و می زنده ایم ما | در توبه مردنست بیا تا گنه کنیم
رندان مفلسیم اگر دست رس بود | خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم
کفشی که پر دهیم دو پسته گر چه سرو خوری | دریای می بیار مبادا که نه کنیم

ایضاً

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم | جان را بمن یزید عدم فرد کرده ایم
زین بحر اگر چو حج کسی آب چو تشنه نخورد | دل را از آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکیست سر بدی که کند پس بجای من | گر نیک و بد ز سر چه توان کرد کرده ایم
تا چند از طبانچه توان سرخ داشتن | روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
ای سینه حریص که گرد در خاک سر | گردیم پر غبار و چه در خور د کرده ایم
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان | دم را ز غبار سینه پر از گرد کرده ایم

نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز — این کعبتین در خور آن نرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان مرا ازوست — درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

ایضا له

ما دامن از بساط جهان در کشیده ایم — رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما — خوش با بهار شیشه اخضر کشیده ایم

در حقه سپید و سیه بر بساط خاک — چون پرده غایبت مهره ششدر کشیده

قدرت و صد هزار معانی رو چو موی — آن را کلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان — دامان همت از سر آن در کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که جوییم زرد و سرخ — چون باغبان دل از زر و گوهر کشیده ایم

ایضا له

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ایم — در خون دل ز دست تو چون جام باده ایم

دی باد صبح بوی تو آورده سوی من — امروز دل بسوی تو بر باد داده ایم

از بهر نیم بوسه که بر پای تو زنیم — یارب که چند بار به پایت فتاده ایم

آخر چه شد که چشم به بستی ز روی من — زین سان که ما بر دی ابرو گشاده ایم

گفتی دل شکسته بنه در دو زلف من — ما خود شکسته دار بدین دل نهاده ایم

از دور نیست گر تو نمی زاید هم غمی — غم نیست ما چو از پی آن دور زاده ایم

روز مراد خسرو دل خسته بگذران	تا چند گوییم که بهین خود مرده ایم

ایضاً له

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم	خاکیم در رهت قدری خاک‌تر شویم
گر بخششی دگر بکنی خون ما بریز	باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز	بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها وارنی و دمی گر بود قرار	بادی وزد در زلف تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین	بر پایت سر نهیم و نخواهم گر شویم
یاری دگر مگوی که جای حواله نیست	دل کو که ناوک دگری را سپر شویم
مقصود خسرو است ز تو یک نظر که تا	هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

ایضاً له

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته ایم	بگسل ز ما که بهر تو از خود گسسته ایم
آه از بروی تو نگشاییم یک شبی	چشمی که در فراق تو شبها نبسته ایم
در خون ما مکوش که از چشم کاوت	فردا کجا روم که امروز خسته ایم
پیمان ما طلب مکن ای بی وفا که ما	میخواره و سفال بتارک شکسته ایم
درده شراب شادی اکنون که غم رفت	دانی که از کدام بلا باز رسته ایم
آلوده جفای تو جان میرود بدرد	هر چند کز خدنگ جفای تو خسته ایم
خسرو چه جای صبر و چه جانست و هم سر	ما را که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

می خواستم که روزه گشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهان سوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیندش
یک پا ستاده تا بقیامت کند قیام

برداشت پرده از رخ و چون روزه فوت کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک
هر چند سجده سهو بود از پی سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه
بر عاشقان خویش مکن روزه حرام

من بی قرار مانده و تو بر قرار خویش
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست
آزاد کن غلامی و ای خسروت غلام

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ما می متاع صبر کنم جمع در آب چشم
در مجلس خیال تو یکروز تر کنم

خواهم نماند خواب اجل بی تو خوش تنک
گر خشتی از آستانه تو زیر سر کنم

عمرم گذشت و صبح نیامد زمان تنگ
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفای وجود تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی خود درود و من بسوی تو
چون بامداد حشر سر از خاک برکنم

روزی گذشته بود در اینسوی از من
هر بامداد آیم و آنسو نظر کنم

دوشش به از نشست و من بر بلند ‌ ان سپر کجاکه در سران در سر کنم
یاران زنند بس که ز خنجر درنشد ‌ ان دل که پیشش تیر ملامت سپر کنم

ایضاً

عمرم گذشت و سوی تو دیدن نیافتم ‌ طاقت رسید و بار رسیدن نیافتم
گفتم ز رخت به بینم و میرم به پیش تو ‌ هم در سوپس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخوان سخنی هم خوشتم ولیک ‌ چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
دی با درخت گل بچمن هم نشین شدم ‌ خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی ‌ از آب دیده دست کشیدن نیافتم
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم ‌ و اندر سوی مراد پریدن نیافتم
شد جان خسرو آن که از ساغر امید ‌ یک شربت مراد چشیدن نیافتم

ایضاً

هرگز ز دور چرخ وفایی نیافتم ‌ و ز گلشن مراد صفایی نیافتم
گر بهجو نای در شغب آیم عجب مدار ‌ کز چنگ روزگار صدایی نیافتم
ایام ناشناصفت آمد از آن قبل ‌ بر خوانچهٔ امید صلایی نیافتم
در دم ز حد گذشت و شفایی نشد پدید ‌ کارم بجان رسید و دوایی نیافتم
خونم بریخت عالم و خون دگر ز چشم ‌ عمداً بریختم که بهایی نیافتم
سلطانیا بصحبت دشمن گذار عمر ‌ کز دوستان عهد وفایی نیافتم

شب تا بروز خون جکر نوش کرده ام / خوش عشرتیست این که شب دوش کرده ام
خون نشد حرام شرع ولی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
کر سرو لاله پیرهنم نیست این بس است / کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
کفتی بفرق تر بسپر کویم طواف کن / زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور / باری ز محنتست که بر دوش کرده ام
بکشیده ام مرکه تحفت آن نکار / زان نالها که شب من بیهوش کرده ام
کویند کز چه عاشق و دیوانه کشته / کفتار خسروست که در کوش کرده ام

ایضاً

اول بسینه بهر غمت جای کرده ام / وانکاه بری چو تو خودرای کرده ام
شادی بروی تو چو غم مهر روی تست / اینک درون جان خودت جای کرده ام
سنکم که میزنند مکو کین نهفته دار / کین جلوه خویش را به پای کرده ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو / که که نظر بما و شب آرای کرده ام
مجنون روزکار خودم کز غم تو خو / با آهوان بادیه پیمای کرده ام
وصف تو نیست درخور خسرو میان صفت / دام از پی چنین ورلان تنک جای کرده ام

ایضاً

از طره تو جز ره سودا نیافتم / وز غمزه تو جز در غوغا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل / خود را ز دست دادم و دل را نیافتم

تا دردی غم تو بکام دلم رسید
در دیده جز سرشک مصفا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان وفا
باری من شکسته سوا نیافتم
بوسی بحیلها ز لبت یافتم شبی
پیش انجنان مرا دمیها نیافتم
بر کام من هر انچه ز جام لبت رسید
از جام خضر و کام مسیحا نیافتم
پیلطانیم ز وصال تو بهره مند
من جز سموم هجر در اعضا نیافتم

ایضاً

تلخاب حسرتست هر آبی که من خورم
خونابهٔ دلست شرابی که من خورم
از خوردن جگر جگر من کباب گشت
بنود سزای خود کبابی که من خورم
هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر
تیغیست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
ور خون خورم بیاد لبت غوطه که هست
طوفان آفت این می نابی که من خورم
سنگست خسروا نه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تف و تابی که من خورم

ایضاً

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
باشند ز پاسبانی تو سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آید ار چو خرمای تر خورم
روزی که چشمت ز پی دیدن جگر
شب تا بروز حسرت رز زرد گر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
چشم کند ز ذوق بسان شیر ابتلخ
خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گرفته را	چندین که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که گسسندست این شراب	بیچاره خسروم قدری بیشتر خورم

ایضاً له

امشب من آن نیم که فغان را فرو برم	طوفان کنم ز دیده جهان را فرو برم
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم	جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست	هر دم ز بس که آه و فغان را فرو برم
خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا	کز لعل یار شربت جان را فرو برم
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود	آشام خون دل کنم آنرا فرو برم
نی سنگ ماند و نی دل سنگین درین خراب	تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم
وه گر نمردی اجل آخر بپای زود	تا من ز خویش نام و نشان را فرو برم
روزی بروی نازنینی را برویت رفت	تا کی ز دور آب دهان را فرو برم
من خسروم شکرشکن اما بذکر دوست	خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو برم

ایضاً له

هر شب بدل تصور نازش فرو برم	با خون دل فسانه رازش فرو برم
از بس که اوست در دل من هر دمی ز ذوق	از سینه دل برآرم و با نازش فرو برم
نازش که هست بر لب شیرین ان تیوم	کاندر میان که نازش فرو برم
چون تیر در کمان نهد او خواهم از تپش	پیکانهای دیده نوازش فرو برم

بر کالبها که تن خود کاه کشتنش | دندر ره نشیب فرازش فرو برم
نبهاز ذوق خاک درش در میان کشم | در آب دیدگان نیازش فرو برم
دیوانه شد دل من و زنجیر و اجب است | خواهد از او که زلف درازش فرو برم
باشد که یکدمی لب خود بر لبم نهد | تا من زبان عربده بیازش فرو برم
خسرو اگر نه عشق مجازست از آن | تحقیق خویشتن بمجازش فرو برم

ایضاً له

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم | اندک همی شمارم بسیار میکشم
خاک که کوب میخورم و بست میسوم | مورم که رنج پی برم و بار میکشم
از جفای او دلم افگار میشود | بارش هم اندرین دل افگار میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد می کند | زان نالها که من پس دیوار میکشم
خسرو خراب گشته جان هم شد | گر دیده ما دهای چو گلنار میکشم

ایضاً له

چون ناله بهر دیدنت از نار برکشم | خواهم که این دو دیده غماز برکشم
بلند خیزد از آتش چو شد بلند | تا لیدنم همانست چو آواز برکشم
برم ما شد ارچه که سر دم ز خون دل | در خانه نقش آن بت طناز برکشم
یاد قامتت چو بگریم عجب مدار | گر گل هزار سرو سر افراز برکشم
رود دست و سیر نگردم هزار کار | گر خویش را ز در برم باز برکشم

رسوا شدم ز خلق کرم دست رس بود
دست عزیز بخه کند کر نکشتنم
یاران بسوختند ز من چه آه کرم

یک یک زبان سغله و غمناز کشتم
خود تیغ ان سوار پس انداز کشتم
تا چند پیش همدم و همراز کشتم

الیضاً

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
زر داکه اه کرم به تنها هم بسوخت
عشاق را کسی که جفا کرد عیب کفت
جرم من از وفا بست ببخشای و عفو کن
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم
انجه که پای می نهی از ناز بر زمین
بر جان خود نهیم همه درد بهر انک
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
خسرو درین راه ار سر مرد یکیت نیست

صبر و قرار من ستد و خواب و خورد هم
تنهانه اه کرم که دمهای سرد هم
دید انچه کفت یار و کری انچه کرد هم
اینک شفیع خون دل و رنک زرد هم
این خاک روز هم بود و بن آب خورد هم
خاک زمهت بدیده کشتم بلکه کرد هم
درمان تو بکس نرسید بلکه درد هم
نامرد را چه زهره و ما را که مرد هم
با درد عشق یار شو از خویش فرد هم

الیضاً

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم
رو صد جفا کشتم که بیازرم بردی کفت
ندهم بردن غمش که مرا خود بسوخت غم

بر کاید در خاک درش توتیا نهم
کاین درد خود چکونه بران بی وفا نهم
دلهای دیکران چه دکر در بلا نهم

هر سو که بکشند معبود خود را
خدا کی بود کر پرستنده داند
کسی کش پرستنده کشتن تواند
چو قتلغ امیر شکار این خبرها
شنید و کشتن بیداد افتاده ...
حکایت شنید از سران هم ...
همه حالشان بی سری ...
بشارت ...
و خانهای آن خانها کرد ...

کفتندیا دلم بکنندت دل نمیدهد — کین تهمت دروغ بران آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر در رهش نهند — چون من کدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی چو خاک پست کشتیم از بوی صبا — آن به که جان بیوسم و پیش صبا نهم
چون دل ز کفت دیده مرا سوخت دیده را — بیرون کشیم به پیش دل مبتلا نهم
تنها که کرد کوی تو کردم بهر قدم — اول نهم دو دیده و انکاه پا نهم
بکذار پاره پاره کنم بر تو خویش را — بس طعنه پیش هر سک کویت جدا نهم
کفتی که بجای کل زخم بین بی خطا — کان دل کز آدمین بکنم بر کیا نهم
زین کونه کز لب سخن نیست روزیم — تیمار بر جراحت خسرو دوا نهم

ایضاً

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کر روز کار صبر و سلامت جدا شدم
مردم بخون دیده خود غرقه می شوم — من چون کرفته با تو کجا آشنا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند — من هیچ در خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که کم شدم بخیالات زلف تو — مور بدکه در دمن اژدها شدم
بادم بنو دکوه غم آیا ببوی تو — ور زیر بار منت با د صبا شدم
ای بند کوی چون رخ او رانده ای — یکریز و جان بیر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمی نمود زدای بدیدنش — من خود برای جای دل خود بلا شدم
مردم بداغ هجر و چو عشقم عذاب بود — باری ز تنک زیستن خود رها شدم

خسرو به بندگیت غلامیست بی بها	خاصه کنون که بندهٔ آن بی بها شدم

ایضاً

ای دیده پای شوقم بر یار میروم	در جلوه گاه آن بت عیار میروم
راهش ز رفتن مژه بر خار کرده اند	من باز کرده دیده بران خار میروم
ای خار خار هجر ز دل دور شو که من	بهر نظارهٔ گل رخسار میروم
گر چه ز زند رقیب کسی را بر وجه کار	من سر زده خود از پی این کار میروم
علم عیان گرفته و راهم بکوی عشق	با محتسب بخانهٔ خمار میروم
ای هادیش از آن تو مپرس پرده دران حال	بر کن که من بدیدن دیدار میروم
تو زلف را کمند مکن گر میان تو	من چو دو بتار موی گرفتار میروم
این قوت از کجا که توانم گسست ازو	از موی او بسسته بیک تار میروم
من چه پیروم که زاغ سیه گشتم از زوال	بلبل کنون شدم که بگلزار میروم

ایضاً

دل داده ام بدلبر و جانی خریده ام	وین تحفه بهر جان خراب آوریده ام
عشقش که هست قیمتا و صد هزار جان	سود اگریست آن که بجانی خریده ام
جانست در هوای ریدن که شب بخواب	بر شکرش مگس شده گوئی پریده ام
ای ساربان من اشتر مستم مکش که من	در وادی فراق مغیلان چریده ام
نظاره ام کنید که در کوی عاشقان	روی سیاه کرده وحیدی بریده ام

چسرو نخم بکشت بهمان محرمست این	کش سالها بخون جگر پرورید ام

ایضا له

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم	نبود چنانک زان بت دلخواه بشنوم
بی خوابیم بکشت وه از من کجه شبی	بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن ای رقیب که زیان شوم چو بت	آن دم که من ز زاری و آن شاه بشنوم
آواز ارغنون ندهد ذوقم آنچنان	کاواز پای است تو ناگاه بشنوم
دل پارهای خون فکند همچو برگ گل	چون بوی تو زباد سحرگاه بشنوم
خود در اکنم سپند و نخواهم تراکزند	از عاشقان خوبر در نواه بشنوم
مستم ز ذوق آن سخن ای مه که گفتهٔ	خسرو بخوانتش تا من گمراه بشنوم

ایضا له

رخ زردی منست ز چشم سیه کرم	ورنه کجای آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شدست آب خون از و	گز دست چشم خویشتن چه خونابه میخورم
در چشم شکوفهٔ روی تو شد برون	یاری که از جوانی خود بود در برم
اکنون که مرا غم تو رزرد روی کرد	بنشسته ام این غم و این رو که خارم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق	از شام هنوز بتاریکی اندرم
بگشا نقاب تا ز رخ چون تو آفتاب	روز فرو در رفته نو در ابر آورم
سودای خاک پای تو تا در سر منست	سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو — گویی که از نگارش سادر (?) و مقترم (?)

ایضاً له

اگر به روی تو بینم به آفتاب نبینم — وگر چه ماه بتابد به ماهتاب نبینم

دران زمان که نبینم ترا ز چشم پر آبم — چنان ببارد و چاران (?) که آفتاب نبینم

بخانه سایه همی گیرد ارم ز فکرت زلفت — که آفتاب درین خانهٔ خراب نبینم

وصال خواهم و این در بروی من نگشاید — ز خندهٔ شکرینت چو فتح باب نبینم

بوصل چند توان گفتنم هنوز توقف — کنم توقف اگر عمر را شتاب نبینم

طمع بود ز دهان تو شربتم ولیکن — سؤال از که کنم چون ره جواب نبینم

جو آن سخن نشنود و عاقبت بودی — روان بکس که نگه داشتن صواب نبینم

ز دست چشم تو صد زخم کاریم تو هم اکنون — بزن یکی که چه حاجت که زود تا عذاب نبینم

همی گذشت که من خواب را اگر چشم ندیدم — همی دگر برود چشم را که خوب نبینم

خراب می‌رود از دو چشم خسرو دورم — که چند روز و گر چون رود که آب نبینم

ایضاً له

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم — مرا به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچد نقش زلف تو در من — که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بر دز بد خود خونم بدو لت عشقت — که سوی روز نکوی کسیان نیاز ندارم

بیار ساقی و درده بما خلاص خرابی — که بیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار خواجه موذن — که من بشاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید — بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم
چه بیان رود غم خسرو که دوست می کشتن — ز دیگران سخن نیز دلنواز ندارم

ایضاً له

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم — نشد غنیمت و اوقات جست و جوی نکردم
ز لوث فسق دل من چگونه دست بشوید — بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم
سیاه رویی خود از آب دیده نشستم — بصف مردان خود را سفید روی نکردم
طریق شیر دلیهای شب روان نشناسم — که صحبتی دو سه شب با سگان کوی نکردم
کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد — سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم
دماغ کردینم که طبیب خلق ندارم — ز کام داشت و ماغم که مشک بوی نکردم
بترک خوی بدم پند می دهند و لیکن — کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم
تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز — بصدق پیش خدا قامتی دو توی نکردم
وبال ره همه شعر آمد و دریغ که خسرو — بگفت خاموش و من ترک گفت و گوی نکردم

ایضاً له

خراب کرد یکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بجستم — ز ایستادن دلم تا میان خون ننشستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم — کنون چگونه به بندم که از نخست نبستم

کرخان بود شب زیر حصن آمید
سکم صبح جون تیغ خونریز خون فشان شد
شعاع از حصار خود آتش فشان شد
بر آهنگ فتح آسمان شکر کرد هم
بکرد حصار در دو نی در آمد
بلبهای خندق زنشتند جو سان
بقلع بناهای آن قلعه کوشان
که هم مغز بهار مغرق زنش
هم از غوب که کر سک افکند ش

ز من از تو بینم مکو کو بت چه پرستی
جو دین بکار تو کردم چکونه بت پرستم

مشو بخشم که در من تو کیست کی بینی
کران نکاه به بخشی جوان و عاشق مستم

مرا ز روی بتان توبه دار با غزنی
تو شوخ با زبران داشتی که توبه شکستم

نهاد داغ سکی پاسبان کو تو بر من
مرا جه سک نیم اما برای داغ تو هستم

د مهند پند که خسرو صبور باش و برسی
اکر سخن بصبوری بود بد انکه پرستم

الضاً

کذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم
ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

جو غنچه با تو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جانه نشستم که جامه اندریدم

که جلات دن جان نباشد از تن مرکز
عقوبتی که من اندر جدایی تو بدیدم

جز این مراد جه بینم فسوس نشسته سینه
که زیر پای تو شادی مرک خویش ندیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد
جنین بود جو نصیحت ز دوستان نشنیدم

فریب و عشوه که نزد خرد بهیج نیرزد
بده که کر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

جو سایه در پس خوبان دویده ام من اکنون
ز روی خوب بپایه ز آفتاب بریدم

بعین بهو بشیم رخ نمود و کفت که جونی
جه تشنکی برد آبی کران بخوب جشیدم

ز باغ وصل کذشتم ز من مجوی نشانی
که مست کشتم از آن بوی کل ز باغ بجیدم

جزای طعنه که خسرو جرا ز لف اسیری
نه من بلای دل خود باختیار کزیدم

الضاً

گر زمن یاد و تی تاب دوری تو ندارم | اگر نمایم آن روی نیز تاب نیارم
همی خورم ز تو صد خار غم بهمن برآرد | چو کار خویشتن بدنبال بخت تیره گذارم
مباد هیچ و بالت چو زیر پا کنی ای خط | گر حال خویش بخاک رهت بگریه نگارم
دو لب بگریه بشویم چو خاک پای تو بوسم | مگیر خشم اگر آب دیده پاک ندارم
بزنده داشتن شب بمرد خسرو مسکین | زمن جفا که من این عمر در حیات نیارم

ایضاً له

کجایی ای بفدای تو گشته جان جهانم | بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم
صبا پیام تو آرد دلی بمن نرساند | که در غلط فتد از دیدم از آنکه نه آنم
شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم | فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم
دلم بری و بگویی مگو من این بکه گویم | مرا کشی و ندانی نه دانم این زکه دانم
در آب دیده شبم غرقه گشت واه نکردم | ز تیر من چه گشاید چو هم گرفت کمانم
ز گریه رشتهٔ جان بر گره شد و دم سردم | گره گرفته بصد حیله میرسد بدهانم
بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو | ببخش از پی تسکین دو شکر تبسم انام

ایضاً له

دلم ز دست تو خون شد ندانم این بکه گویم | علاج خود ز چه سازم دوای دل ز که جویم
برفت اشک من آنگه که باره گشت درونم | برفت آب من آنگه که رخنه گشت سبویم
ازین دو دیده پر آب من که ریخته بادا | چه آب ریختگیها که آمدست بر رویم

۱۱۷ شکل من غناشک [illegible] را
چو خواری نماند این حسن و خاک ما را
بجای از ره تن بنجیر داده
اگر خسته [illegible] تیر داده
طالب کار [illegible] ز ظل الهی
کیا هم چون ذره از مهر شاهی
بیش [illegible] کشند جشن شیخ
سوی [illegible] خاک [illegible] شیراز

رهی بکوی تو جویم که گومیت سخن خود / تو سوی خود ندهی ره ندانم این که گویم
کمین بسر زنشم گر بپای اسب تو غلطم / که زخم خورده چوگان ابروی تو چو گویم
تویی چو چشمهٔ آب حیات و من تن تشنه / نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم
میار طره فراهم فرو گذار که بر من / کند هر آنچه بباید چو می بباید از دیم
تن چو موی مرا مگسل و بسوز در آتش / که بی گسست درآمد غمت بشخص چو مویم
تبسمی که تو آنجا نه دلبری گل باغی / نوازشی که من اینجا نه خسروم سگ کویم

ایضا له

بیار ساقی دریای بی کرانه سبویم / که تشنه می نشود آتش جگر بسبویم
طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من بود / که کرد توبه ازین دلق بی نماز بشویم
نگنجم ار بدر زاهدان ز بهر تبرک / بس است خدمت رندان مست بر سر کو
خوشا آن خمار که آندم لعبتان بجای / بپستم دمند شراب و ره ز رده بپویم
بیک سفال لبالب فروختم همه جنت / که در دو نقد به از سلسبیل نسیه بجویم
حریف بیشتر از من شود خراب که بکشش / بهر پیاله سرودی ز درد خویشتن بگویم
صلاح ره زن من شد که ذوق بت بگرفتم / کجاست تشنه پارسا که ره بقبله بجویم
به بت پرستی خلقی که پس نکسار کنندم / ز صبر آنکه ز سنگی تو بود در دل رویم
دلم بخدمت او بود دوش کف خسرو / تو دانی و در مسجد که من سبک بدوایم

ایضا

اگر مال و ادریم و بسیل و ولایت
همه زان شاه است و مادر حمایت
در از شاه [illegible] هست
نه میراث ابا [illegible]
دیسم آن همه مال زر بیل [illegible]
که نبود سرمایه [illegible]
که هر چه داریم کان را بمانه
رسانیم بی هیچ عذر و بهانه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نهفته می‌خوردان شوخ و منکر ست بروم / کجاست دولت آنم که با دهانش ببویم
شبش بدیدم در خواب سالهاست که شب / ز شام تا سحر آن خواب پیش خویش بگویم
خراب آن هوسم کو بود بخواب صبوحی / من آن دهان می آلوده را بدیده بشویم
مگو ز وادی جانان صبا برد خبر من / که کاروان سلامت گذر نکرد بکویم
به ناتوانیم از وی چه جای آنکه بپرسد / همین بس است که من سر بر آستانه اویم
کنون که توبه شکستم سبو برم نه / چنانکه کاسه سرت کنند ز بار سبویم
تبر بر گلوی من از تیغ آبدار برانی / بسی ز شربت آب حیات به بگلویم
مگو که خار جفایم ببین و بگذر از این سو / نه خسروم که اگر سوی تو ز دیده بپویم

ایضاً

غمم بخت که از یار مانده ام چکنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم
نماند طاقت زاری مرا و آن سوز / نمی رود ز دل زار مانده ام چکنم
برون ز هم غم هجران باورم نکنند / اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم
همی کنند ملامت که چند گریه خون / ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چکنم
شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار / دگر هم ز خویش و هم از یار مانده ام
همی کشند که منگر بروی خوب چو من / بعالم از پی این کار مانده ام چکنم
رقیب گفت که مخمور از چه خسرو / بسی شب است که بیدار مانده ام چکنم

ایضاً

بردنم از دل پرخون نمی شنوی چکنم
زجان سوخته بیرون نمی شنوی چکنم

تو همچو لیلی و لیک هیچ شبی
انیس خاطر مجنون نمی شنوی چکنم

بیک فسون که بکردی درآمدی بدلم
کنون ز دل بصد افسون نمی شنوی

هزار قصه نوشتم زخون دل بر تو
تو هیچ بر سر مضمون نمی شنوی چکنم

زدیده رفتن این خون نمی از حد بگذشت
ولی تو تو اگه ازین خون نمی شنوی چکنم

مگو بطعنه که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشنوی چون نمی شنوی چکنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
وگرنه می شدی اکنون نمی شنوی چکنم

ایضاً

گذشت یار و بسازم بخوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند
چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم

شدم اسیر کمند و خلاص می جویم
ولیک می کشدم دل بسوی او چکنم

بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه
ولی زخون منست آب جوی او چکنم

روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل تنگ
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم

چه جای آنست که گویندم آب روی بریز
بسوخت مرا آب روی او چکنم

فتاده کی خودش عرضه میکنم از بی
فتاده چند برین خاک کوی او چکنم

چو شیر خورد همه خون خسروان بدخو
زشیشه خوارگی انست خوی او چکنم

ایضاً

کم گنج جمع خواهید حال پریشان رود جام و سبو اسب جواهر
جو شنیدم خان داوران بر پریشان طرایف که نتوان نمودن نظاهر
بس که گنجم عرضه حالی کردم بخاصان حضرت رسانید دم
دل گشتم از آن سبو مالی که دارم کم و بیش دیگر نیست کو اندازم
بجان بخشم و لعل پادشاه والا دیگر نداشت چشم قبض شاهی
گر این عرضه ابنی حق تعالی شود این زمین عرض قبول بلای
ور کرامی امید باری ندارم حصاری که چون برگ تنبول ... بکام فلک برد باجو ذر
... خود ... ردکارم

[illegible]

برابر لب او انگبین چگونه کنم | مقابل رخ او یاسمین چگونه کنم
خدای چون سخنت را انگبین ز دست | به پیش تو سخن انگبین چگونه کنم
بروز دی دل من زلف تو همی آید | بگو گرفتن او را کمین چگونه کنم
ز جور گفته ابر آسمان سخن گویم | بینو فتاد سخن بر زمین چگونه کنم
بیا بدیده نشین کاندرین سیه مردم | که دیده با چو تو پری همنشین چگونه کنم
ز گریه دیده سفیدم همی بنطع امید | سفید می شوم گفتنش چگونه کنم
باستین گهر از دیده بر تو میریزم | پر از چنین گهری آستین چگونه کنم
چگویمت که دلار چشم روا دلرا | چو دل بدست سیاه شد من این چگونه کنم

ایضاً له

گرت آشکار حدیث نهان خویش کنم | با شکار و نهان قصد جان خویش کنم
ز سینه راز تو چون بر زبان بسته کنم | روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم از آن خود کردم | ولی ترا نتوانم که آن خویش کنم
از آن تست جفا و از آن بنده وفا | تو آن خویش کن و من از آن خویش
مرا خزانست دم سرد و بی تو گلشن عمر | سزد که در سر با د خزان خویش کنم
روان شدی بسفر میرسد مرا چو جرس | که نالها بسر کاروان خویش کنم
وداع کردی و چشمم روان شد از بر تو | کنون وداع دو چشم روان خویش کنم
طبیب رفت ز چشم و کنون مگر وقتست | که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

ز بس لطف صدف کز دیده بچکد
طرب زای چون نام بی کن بیان

نه بخت آنکه بسوی تو جای خویش کنم
نه صبر آنکه سکون در پی سرای خویش کنم

بگشت کوی تو تقصیر کرده‌ام اگر
دو چشم خویش نثار ره گدای خویش کنم

ز غیرت دو لبم جان ز دیده خون گردد
جو آستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم

خوش آن زمان که گر سوی من نشنوی
چو من بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم

رخت که گشت بلا دیده را کمی بنمای
که دیده پیشکش آن بلای خویش کنم

بمرد خسرو بر آستان سلطان را
بدل نگشت گدا و گدای خویش کنم

ایضا له

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم
نه دل ز دیدن رویش قرار میکند

درون دل ز یکی صد هزار افزونست
هنوز از روی آن هوا میکند

شبی نه هم که زندش هزار ناوک آه
فرو همی خورم ار چه فکار می‌کندم

همی جدا بدل من چو ناوک دشمن
نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

دگر ز بخت خودم عزتی همی باید
همین بس است که هیچش خوار می‌کندم

توام به تیغ نگشتی خیال گشت کرا
شفیع می‌شود و پار می‌کندم

شبم بخورد در آن بزم ساقیان
که آن شراب شبانه خمار می‌کندم

ز ناله‌های تو همسایه گفت خواب نیست
که ناله‌های تو در سینه کار می‌کندم

شراب عشق توی یاد هم بسر هر چند
که با مداد اجل هوشیار می‌کندم

بناز گفت شبی خسرو او ز لب بشکفت
هنوز آن سخنش خار خار میکندم

من آن نیم که بعمر از وفای خود بردم | ز آستانت بجس رضای خود بردم
خسم فتاده بخاک رهی و بزبان چمن یاد | گذر کنی بسر من بجای خود برم
براه بی سروپا می دوم که آن خسیم | رها نمیکنندم تا بپای خود بردم
چنان ضعیف شدم کز دعای وصل کنم | ز آه خود بفلک تا دعای خود بردم
مرا جهانی بلا بر سرست و می خواهم | که پیر نهم بجهان با بلای خود بردم
بدستبوس خیال تو گر شود ممکن | درون دیده صورت نمای خود بردم
ز انتظار وصالت ز دست بستد خسرو | دلت نشد که بسوی گدای خود بردم

ایضا له

به بین که باز بدست کرا او فتاد دلم | متاع کار پند خود را کجا نهاد دلم
بگشت گرد [illegible] ی چگون چندا | که عاقبت من خود را بباد داد دلم
بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف | ز باد شد چو بر ایشان نهو فتاد دلم
هزار عهد بکردم که ننگرم روش | چو پیش چشم من آمد نایستاد دلم
بزلف و صورت خوبان نظر نباید کرد | که یاد داد ازین پند اوستاد دلم
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت | که هیچ کاسی ازیشان نبود شاد دلم
اگر نباخوشی روزگار پیر شکان | لت خوش است همه عمر خوش مباد دلم
ازان که هم که گذشت با تو دوستی هرگز | ز دو پستان که دو نقشه بگردد یاد دلم
بماند خسرو محروم و بخت اگر اینست | زهی محال که یابد کسی مراد دلم

ایضاً له

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم
ز بعد مردنم سوز دل چنین باشد
تیغ هجر دل من هزار پاره شدست
ازان دمی که دلم شد بصحبت مایل
ز بس که سینه خراشم چو گل ز دست فراق
حدیث باغ چگویم که با خیال رخت
بیا که بی تو بجانم ز محنت خسرو

ز غصه چند خورم خون خنگ دم نزنم
بسوز داغ تب هجر تو در لحد کفنم
عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم
نماند میل بیالای سرو و نارونم
چو لاله غرقه بخونست خاک پیرهنم
نمی کشد دل غمگین بلاله و سمنم
بلطف خویش رها کن ز غذاب خویشتنم

ایضاً له

گذشت باز بدین سوی ترک کج کلهم
دلم بماند بدنبال چشم او که مگر
ز بس که من بر لحد انتش در شدم بخیال
زهی درازی عمر و هلاک من ز غم
مگو نصیحتم ای آشنا که بیخبرم
بجان رسیدم ازین بس مکش ز بهر خدا
گرم ز عشق گناهست سیاستم کن لیک
به پیش دیده خسرو تو بی و بس چکنم

کنون من چو سگان خوابگه بخاک رهم
گمان برم بخیالی مگر بزیر چهم
زمان زمان بحقارت یکی کند نگهم
که نیست صبح شب غم کم از هزار مهم
مدار آینه در پیش من که روسیهم
که گر تو یک طلبی من هزار جان بدهم
نویس بر گفتم هم ز خون من گنهم
چو پیش چشم نیاید آفتاب و مهم

حکایت

کجا دید محنت سرای گدائی
برآورد گرد از جهان کهنه غازی
گر از بخشش حاصل نشد جو جاری
بدو گفت بیچاره با صد نزندی
گزین رخنه کاشند دل را گلی دی
عمارت نشد دولت بادیه ران
ولی گشت بنیاد درویش ویران
بماندست بر ما ز اوراق خون ولیکن
در هم صنو کشته است و نقش درم

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم
سخن نماند ز می زان دهن کجا یابم

ز زلف تو همه جو بوی عشق می‌آید
من آن نسیم ز مشک ختن کجا یابم

دلم ز شکل تو بد خو به بوستان چو روم
کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم

علاج زیستنم نیست جز نظر ز رخت
من این دوا ز پی این جان و تن کجا یابم

درین زمان که مرا دشنه فراق بکشت
ترا که جان منی جان من کجا یابم

کرم بگوی که جان ده بصد هوس بدهم
من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت غم خسرو چو کوه محرم نه
تکاف چون کنم این کوه کن کجا یابم

ایضا له

بخواب جویم و در جویمت کجا یابم
غمم که داند و هم در وجود کر ایابم

حدیث تو همه جا جمع ما شنیدن گشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

درین زمان که ز هجرم بمردن آمد کار
ترا که مایه عمر منی کجا یابم

ز مستجاب دعاییست بت پرستان را
که پای بوس بتی چون تو هم ز دعا یابم

یکی بیای و برین سینه پای نه نفسی
مگر که درد دل خویش را دوا یابم

بخاک پات که تا خاک گشته بر کنم
ثبات ازین سر مدبر ز زیر پا یابم

ز باد چند زید آدمی بیچاره
که من زییم ز نسیم تو کی صبا یابم

خوشم بخون خود ار بو که بی تو تر نیم
زیارت آیی و این مایه خونبها یابم

چه کم شود ز نوای پادشاه کشور حسن … زکات نگاه تو بر حقیر و گدا یابم

الیضاً

کدام سوی روم کز فراق امان یابم … کدام تیره شب هجر را کران یابم
ز تند باد فراقم بریخت برگ وجود … کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم
زمان نماند ز پرسش شنوز بتوان رست … اگر بیافتنش گاهی امان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم از یکبار … خلاص یابم و بر عمر جاودان یابم
چو جان دهم من از آن سوز ای صبا خاکم … مگر ز کم شده خویشتن نشان یابم
بجان ستانم اگر باد گردی آرد از او … که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یا رب … کجا روم که از این روز بد امان یابم
ستاره سوخته می‌آید ار دلم در خشم … چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم
بخواب دادم اگر چه سر و از لبت شکری … مگر بوسه از این گونه رایگان یابم

الیضاً

بجان رسیدم و از دل خبر نمی‌یابم … ز رانک بر دو دلم نیز اثر نمی‌یابم
از این دو دیده بخواب از شب نشناس شدم … ولی قیاس شب هجر در نمی‌یابم
بهار آید و گلها شکفت یک چه سود … که بوی تو ز نسیم سحر نمی‌یابم
کجا روم که بهر انجمن حکایت تست … بشهر هیچ بلا زین بتر نمی‌یابم

تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان — که من زگم شده خود خبر نمی یابم

بگشتی ابجه چو من صد هزار پس هنوز — بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم

نوای خسرو مشکین خوش است بلبل وار — ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

ایضاً

من آنچه دوش برین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طره دوتا گفتم

گرت سوای سیتای تشر بخاطر من — بیا که خون دل دیده را صلا گفتم

بشهر در دف رسوایی ام زند همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بد و جفا گفتم

کنون مرا بسر کوی شاهدان چه رسد — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که زخوبان رسد سزاوارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش — گناه کارم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

دلی که رفت ز تو خسروا دادن سزا لف — بجو و خواه مجو باز من ترا گفتم

ایضاً

بنودی انکه منت دلنواز میگفتم — چرا زیاده دلی با تو راز میگفتم

همه حکایتی ناز تو گفتمی زین پیش — کنون بلای من این شد که باز میگفتم

دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا — من ار به پند حدیثی باز میگفتم

خوش آن شبی که بتو باده همی خوردم — بآب دیده همه شب نیاز میگفتم

عظیم درد پر آورد نازنین مرا — کو من فسانه بغایت دراز میگفتم
دلش گراز سخن من گرفت ترحمن بود — که درد های دلی جاگی کداز میگفتم
سران سخن که ازو یاد بود شب تا روز — تمام می شد و سربا ز باز میگفتم
خیال خنده همی سوخت جان خسرو من — دعای آن لب که تو را میگفتم

ایضاً

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — تنی خریدم و مردو سپر اگر دگر کردم
تنی شکسته بخاکی فرو حستم بردر — دل خراب بتیغ جفا کرد گردم
علا رابته خوار توام مرا مغروش — که دل بور د زبان ودعا کرد کردم
اگرچه سبر بفروختم خرید شوان باز — چنین که دل بکل عشق با کرد کردم
چه روز بود که افتاد در دل این سودا — که رخت عمر بدست بلا کرد کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد — متاع دل که بدان آشنا کرد کردم
بکم اگر ندهم جان ببوی او برباد — بدین قرار نفس با صبا کرد کردم
دلت چه در خور عشقست خسروا فسوس — که قیمتی گهری برگدا کرد کردم

ایضاً

توانم از همه خوبان نظر بگردانم — مجال نیست کزان خویش بسر بگردانم
خوش آن زمان که نهفته بسوی او نگرم — چو سوی من نگرد بس نظر بگردانم
غبار او ز سر من فرو نخواهد شست — گر آب دیده بیالای سر بگردانم

مرا بنالهٔ موزون زبون کند هر روز | چنانک آب درین چشم تر بگردانم
چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را | اگر براه به بینم گذر بگردانم
اگرچه بندهٔ بگذار تا بگرد میانت | دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم این که مگس از شکر کنم یکسو | دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

الضاله

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم | که هیچ با چو تویی هم‌نفس نمی آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل | بدیده میخورم و باز پس نمی آیم
مرا مگوی کجایی من اینکم لیکن | ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
مرا بر تو کلوسته می برد زلفت | وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم
ز دست جور نمیخواهمت که بینم روی | ولیک بر دل خود کام بس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز | که من بهمرهی او چو خس نمی آیم
رقیب تو بجفا چسته گر چه خر وار | چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

الضاله

منم که بی تو بصد گونه داغ می سوزم | تو لاله دانی و من لاله داغ می سوزم
فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند | چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
شبی سیاه مرانیست روشنی هر چند | اگر تبم تا بسحر چون چراغ میسوزم
مرا بداغ پکی سوختی و درد مگرد | ستم نخواندی ازین درد و داغ میسوزم
مباش کینه دماغ و منور خسرو را | من آخر از تو نه ستم زین دماغ میسوزم

[illegible]
کرده ام بترتیب چنین نوم الکتب
ز سلطان مرحوم ... [illegible]
چه وفات ... [illegible] ... کرده دارم
با من و با خود بسر کرده ایم
... عطایست از حضرت کامگاری
چو از شاه مرحوم بود این نوازش
چرا خواید این شاه بخشنده بازش
ولی گر دیا یاد ... رعایت
بباید ... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم / فسانه گویم و چشم پر از نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز تنگ / دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینست که خوش کردی از غمم لیکن / کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب باشی و من / نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سگم اگر گویم فلان از آن منست / چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
نوای که میدهیم پند مگذر از پس من / همان بهست که من درد خویش کم گویم
حدیث جان ز درهم برسد همه کس من / همه حکایت ان نرگس درهم گویم
مخوان بقبله ام ای پارسا روا دارای / تو قل هو الله گویی و من صنم گویم
بخوان ازین شغب بی تکلف خسرو / سروری نیست که آزاد بر رویم گویم

ایضاً له

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که بکنم گشت کوی تو همه روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم براه ستان روید از هوای بخت / بزیر پای خوش نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون چرم خوردن نبود / ز بیم پنبه گدازان بخاک بر دهن مالم
غبار کوی تو بر خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا چند / ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

مگر رشد رخ خسرو بپاش مدرج / بصد نیاز ته پای مرد و زن عالم

ایضاً

اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم / بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشیم پیش چشم بیمارت / متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم / دل ستم زده را چند گر برین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی / که شحنه چو فراق تو در کمین دارم

بنازنینی بد خو شدی همه بدنیست / که دلبری چو تو بدخوی نازنین دارم

شب آمدم بر تو خفته ساختی خود را / ترا که چو نهم تخت این چنین دارم

مرا اگر چه بر تو دست غم فروخته / هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن / هم از وفا سوی تو روی بر زمین مالم

ایضاً

نه یک دل ار چه هزار ست اوام دارم / که من کرشمهٔ آن ترک فتنه خود دانم

مرا چو تخت بدست ار چه صد بلا آرم / ز سوی یار نه یار ربی بود کز دانم

چو خوی تو بجفا نیست مده نوید وفا / که من فریب تو و نیکوان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم / ز آب پستان تو رفتی کدام سو دانم

هوای کوی تو بر دل آن همه هوس سرم / که گشت سبزه و رفتن بطرف جو دانم

بیار که می آید از تو بوی دلم / که من سگ توام و دزد را ببو دانم

اگرچه گریه خسرو نشان رسوائیست | ولیک من بحضور تو آب رو دانم

ایضاً له

بیا مدست بچشم آدمی بدیسانم | پری و یا ملکی چیستی نمیدانم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد | تو رفته از نظر من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو | اگرچه از دو جهان آستین برافشانم

چنان مقابل تو باد عاشقی در سر | همی روم که بشمشیر رو نگردانم

گرای سوار کمان برکشی بکشتن من | سپر ز دیده بود گاه تیر بارانم

دریده پرده دل تیر غمزه تو چنانک | شکاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر گفتمش یک لحظه مونس من باش | جواب داد که از هجر نیست درمانم

ندانم این همه همصحبتان کجا رفتند | که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم

کرشمه تو و درد فراق و جور رقیب | بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

خوش از زبان حریفان که باده همدم | فراغ و شاهد و می بود و برگ بستانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست | که پیش جمع شود خاطر پریشانم

ایضاً له

چنین که غمزه خوبان شکست ز زهدم | مدان که یک نفس ایمن ز توبه بنشینم

ملال با دل جو می خون من از آن ساقی | که غرق کرد بیک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیر تو ام کز قبیله نیست خبر | ز من حکایت بطحا مپرس کز چینم

گذشت عمر و عمارت نمی پذیرم رنگ ... خراب کردهٔ نظارهٔ چنینم
بپوستان نروم کان هوس نرفت ز سر ... که دل کشد بسوی ارغوان نسرینم
خوشست گریه و آن هم بکوی سست گرنه ... بفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی ... چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت ... اگرچه مهره ز نطع حیات برچینم
بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین ... مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

ایضاً

چو من ز دوست بداغ درونه خرسندم ... ز دوستی بود ار دل بهوی بندم
اگر بتیغ ببرند بند بند مرا ... تو دگر وصل خودم کن که باز پیوندم
چو موکه بر کنی و باز رو بدان غم تست ... که باز رست بدل هر غمی که برکندم
بدیده می برم از راه گرد توسن تو ... غبار خنگ تو بر دامن تو بپسندم
ز بهر کشتن خویشت حیات خواهم و بس ... اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم
روا مدار که از دیدنت شوم محروم ... چنین که من بجمال تو آرزومندم
مگر که ما در پیرم شکسته بود انگشت ... که از مراد تهی باد دست فرزندم
تو هوشیاری ای پندگوی پس بهوش ... چه جای آنست که بیهوده پند بی‌بندم
دل شکسته خسرو تهی کنم یکبار ... نشنوند محرم اگر دل شکسته چندم

ایضاً

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی | ز بخت بد چه کند ما که بر دهن خوردم
بری که جانست هم از دیدن تو می میرم | که زنده ماند اگر این چنین بود میردم
چنان خوشم بجفایت که گر تو تیر زنی | قبول اگر نکنم من ز دیده نامردم
بمیرم ار ندهم درد خود بدرمان زیراک | کجاست دل تنها سند علاوت دردم
چه کار آید اگر خاک پای تو نشود | تنی که از پی این سالهاش پروردم
شبی که گردم بر کوی تو توانم گشت | بعشق گرد پر خود هزار پی کردم
بکوی تو که شوم خاک نیست غم مگر آنک | صبا ز کوی تو سوی دگر برو گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو صد شکر | که سرخ گشت بکار رو فارخ زردم

ایضا

بدیده که ترا دیدام سی آرم | گران نظر تو بر روی دیگری آرم
چه وقت بود که افتاد با توام سر و کار | که کار بسر شد و در سر نمیشود کار
کجا روم چکنم کز تو سر کجا که روم | ملند کیسوی تو میکند گرفتارم
ام بسر زلف تو بپا مفکن | فرو گذاشت مکن چنین پکبارم
محتسب ایمن آرهی که نیزم هر شب | که فتنهٔ توام و تا بر و زبیدارم
مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز | بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم
به پیش روی تو از بیم اگه گشته شوم | چو شمع سوختم و دم زدن نمی آرم

[illegible]

فتاد بر در تو خسرو و نگفتی هم	که اوفتاده خود را فرو دیگذارم

الضا

بدین نیت که بخشم چون گرفته می آیم	بکش بغمزه که بر خویش می بخشایم
چو بهر دیدن روی خودم گواهی گشت	بچشم روی بتابی گرت بخواب آیم
بخواب دیدم و از ترس کان خیال از چشم	نخواست رفتنم از بیم چشم بگشایم
شبی بخواب نیاسوده ام ببالا گر	ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم
گریست دیده بسی چون ز رشک و حسرت آنکه	ستی بکوی تو خاری خلید در پایم
ز بهر آنکه بنوسد کسی در تو جز من	ز خون دل همه خاک در تو بیالایم
کهی فتاد بدم نیز و سوخته جانی	وزید بادی از آن کوی بر دار جانم
برون نمی رود از کام تلخی هجرم	اگرچه من بسخن خسرو شکر خایم

بحر خفیف مقطوع مقصور وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

ما که در راه غم قدم زده ام	بر خط عافیت قلم زده ایم
تا بطوفان عشق غرقه شویم	بر سپهر نه فلک علم زده ایم
قدمی کو براه عشق نشتافت	دیده بر راه آن قدم زده ایم
چو نکه اندر وجود نیست ثبات	دست در بار عدم زده ایم
آستین پر ز آب دیده بر قص	بس که در سینه بیا ز غم زده ا
از بی نیستی چو سلطانی	پا به هستی هر دو کون کم زده ایم

ایضا

خیز تا باده در پیاله کنیم | گل درون قدح حواله کنیم
پیش رویت در آتش اندازم | گل که از باغ تازه تر نکنیم
نکنم دل ز مهرت ار شب | جان ز عشق تو تا سحر نکنم
بر مکن چشم و رو می ازین | گر نیارم ز تو نظر نکنم
جان کند خسرو از لبت بردم | خنده زانکه بیشتر نکنم

ایضا

اگر در وصل باز گشاده ام | دیده را قره مراد دهم
پا نهادی به خاک کو دل دادم | جان همت همه بدان دادم
دی برفتی و خواستم جان را | که نویدی بر ایستاده دهم
صبر اگر عنان بدست آرم | اشک را یکدم ایستاده دهم
بچنین شیوه من بدروز | بهترین روز جان بباد دهم
وعده کرده وفا فرمای | ور فراموش گشته یاد دهم
سخن چو بتر گست گویم | سحر خسرو و باستاد دهم

ایضا

دل گل زنده کرده از دم | گل و آن تازه کرده از نم خرم
روح پاکست جسم عیسی جام | و اشک لعلت خون مریم خم
تا نشوی محرم حریم حرم | غوطه خور با ب زمزم خم

بخارا و خوارزم خود گفته بادم
که از ماه و ست انوار علی بعالم
قضا کرده بهادر و یک ضیایی
که دین است از نور علم الهی
برد علومش که حق است محل
جو تقویم کنه است تقویم اول
مدام این ضیا را دهد حق تعالی
فروغ از دعای خلیفه مبارک

در شبستان می پرستان کس / تشنه جام را ز طارم خم

ضربا صبحدم فروشته هم / گل رویین قدح بشبنم خم

شاهدان خمیده گیسو را / زلف بر جم کشیم در خم خم

داد عیش از ربیع بستانم / بطلوع مه محرم خم

جان خسرو مگر بوقت صبوح / همچو سیاغر برآمد از غم خم

ایضاً

این تویی یا بخواب می بینم / یا بشب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت / نمکی بر کباب می بینم

مکش از خویشتن مکن دورم / که ز هجران عذاب می بینم

راز دل چون نهان کنم کز اشک / همه بر روی آب می بینم

از لبت بوسه چون سوال کنم / که نه راه جواب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو / همه عالم خراب می بینم

نگر امروز کز بس عمری / نرگست را بخواب می بینم

جان خسرو مده شتاب مکن / عمر خود در شتاب می بینم

ایضاً

رویت ای نازنین که می بینم / جان دهم این چنین که می بینم

گفتی آرزویم آرزوی تو چیست / آرزویم همین که می بینم

دیدنت مردنیست هر ساعت | نزیم این چنین که می بینم
آخرم جرعه بخش از لب | هم ازان ابگینه کی می بینم
نتوان وصف حال عشق کشید | من بیچاره بین که می بینم
بهر روی تو دوست میدارم | هر گل و یاسمین که می بینم
لب نمودی بحسن جان بینی | هم ازان ابگینه کی می بینم
یاد خود از بهر جان خسرو راست | این همه خشم و کین که می بینم

ایضا له

دوش میرفت و آه میکردم | در پی او نگاه میکردم
مردم از خون دیده در پی او | قاصدی رو براه میکردم
شب همه شب ز دود سینه خویش | سرمه در چشم ماه میکردم
ناوک غمزه در دلم میزد | من دل خسته آه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم | ناله تا صبحگاه میکردم
گریه میکردم و بحالت خویش | خنده هم گاه گاه میکردم
آفتابم بصبح باز آمد | کانتظارش پگاه میکردم
یافتم عاقبت مهی کورا | طلبش سال و ماه میکردم
اگر او باز بس نمی آمد | عالمی را سیاه میکردم
گرچه تقصیر ما ز حد بگذشت | کرمش عذرخواه میکردم

کلک من نقش صفت آن باید دید
کش ز بلندی نگذارم بر سین
[illegible]

بعد ازین وقت توبه شد خسرو	پیش ازین گر گناه میکردم

ایضاً له

دل بزلفت سپردم و رفتم	در بزنجیر کردم و رفتم
در شب وصل ما مدام شمار	روز هجران شمردم و رفتم
پیچ داشتم ز سر زلفش	همه از دل ببردم و رفتم
چون غمت جمله قسمت من شد	غم تو جمله خوردم و رفتم
چند گویی که رو بمیر از غم	تو همان دان که مردم و رفتم
گر ترا زحمتی بود از من	رحمت خویش بردم و رفتم
جان خسرو که کس قبول نکرد	هم بخدمت سپردم و رفتم

ایضاً له

دل ز مهر تو بر که پیوندم	دل ز مهرت کجا کنند بندم
بس که دل می دری می دوزی	یکه بست و هزار پیوندم
پیش از هم دلی و دردی بود	دل شد اکنون بدرد خرسندم
بیکی دل غم تو نتوان خورد	تا که زلفت دهد دلی چندم
روی من زعفران شد و زین رو	خیره بر حال خود همی خندم
نیست از گریه آب بر جگرم	کاتشی بر جگر پدید آکندم
مردم از شد با دسینه خویش	صبر را شاخ و بیخ بر کندم

پندم ده که کار از آن بگذشت	که نصیحت کند خردمندم
بعد ازین دل به نیکوان ننهم	خسروا ار جان به ناخداوندم

ایضاً

من اگر دوستت همی دارم	نکنم اکنون برای این کارم
من خود از هجر مرده‌ام لیکن	خویشتن را بدان نمی‌آرم
لاف یاری نمی‌زنم هرچند	با تو در خون خویشتن یارم
در شمار ستارگان سپهر	همه شب تا به روز بیدارم
گرچه بی تو ستاره می‌شمرم	با تو هم در حساب نشمارم
میدهم جان به یاد گیسویت	شب بدین گونه زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیک	گر بگویی به غمزه بسپارم

ایضاً

ای وجود تو دیدهٔ جانم	چشم پیدا و جان پنهانم
بس که سوی تو میدوم به خیال	سوی خود بازره نمیدانم
که کرشمه کنی و گاهی ناز	من بدین گونه زیست نتوانم
مهرت از جان من روان نرود	جان من گر برون رود جانم
تا ترا دیدم و ندادم جان	والله از زیستن پشیمانم
چون جوی در دلت نمیگردم	آسیای تهی چه گردانم

بپدم ای دوست می نغمتم زانک	تو زشهری مرا زیبا با غم
این چنین ها خیال یارب من	خسروا من خیال جانانم
سحر که که بیدار کردیده بودم	صبوحی دو سه باده نوشیده بودم
شدم بامدادان بستان که دلرا	کنم خوش که مخمور و ولیده بودم
بتم ناگه آمد به پیش و زدیم	فرو ریخت هر گل که برچیده بودم
بدیدم رخش را و دیوانه گشتم	من این روز را پیش از این دیده بودم
بخندید بر حال من خلق عالم	که داند که من بر که خندیده بودم
مرنج از من ای ربا تو او نجتم جان بود	که دیوانه و مست و شوریده بود
نگارا چه خوش آشنا یا که کردی	در آبی که از دیده باریده بودم
مرا خفته بودی مرا زان چشم بودی	ترا بنده بودم و زین دیده بودم
زغمهای خسرو شدم آزموده	که من عشق بازی نورزیده بودم
من از دوست دل دوش دیوانه بودم	همه شب در افسون افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود	که همراه عقلی بویرانه بودم
ز دل شعله شوق میزد بپایش	بران شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شود صبح هر کس بطاعت	من ناپسلمان به بتخانه بودم

بعد دو سه روز در ان نوشخش
جانت نشد جز لحد شام دیگر
نعمت فردوس که بود مرشکم
از نشکش نگشت دران حرم
الخ فرو ریخت از وگشت تهی
راست جو در رفته بالا جلی
نحو کرد صحرای دمشق است عیان
مرهمه داند ازان عهد و زمان
گرچه کران نعمت فردوس بیش

دل و جان و تن ما خیالش یکی شد | همین من در آن جمع بیگانه بود
دریغا خیالش سیری ندیدم | که شوریده و مست و دیوانه بودم
خرابی چه چیز و نگفتم بر ویش | که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

من آن ترک طناز را می‌شناسم | من آن شوخ بدساز را می‌شناسم
مبینید تا می‌تواند دری | که من آن بلا پر ناز را می‌شناسم
نه پنهم بسویش ز بیم دو چشمش | که آن سرو غماز را می‌شناسم
شبم تازه شد جان بشناسم مستی | تو بودی من او راز را می‌شناسم
بدان غمزه ماند که خواب نرگس | که من شیوهٔ ناز را می‌شناسم
ز من پرس ذوق فغانهای خسرو | که من آن زه و پیاز را می‌شناسم

ز عشقت من خسته جان خرابم | چگونه ز سر دیده خون می‌نباشم
به یک جرعه ده پیاله حمله زهرم | کزین پیشتر می‌نیرزد تماشم
به یک سنگ خود عزتی داده‌ام را | که من هم سگان ترا خواجه باشم
بسر کنج شاهان ندارم که بس شد | رخ خوب رویان وجوه معاشم
همین جا نهان بس که دیوانه گشتم | مرا دیو گیرد چو در خانه باشم
چو بر سر کله شد سفال شرابم | ز سر خود نشد در کسفال نباشم

زهی سرخ رویی خسرو که خویش — بسنگ در میکده رو خراشم

ایضاً

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم — تو گویی که آن ورنه این داشتم

همی رفت و پابوس سر بنود — هم از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم در آن مایهٔ زندگی — که بر مرزن خود یقین داشتم

رقیبت زبانگم نگشت از منِ من — پس رو تیغ در آستین داشتم

پیادش ز خورشید می سوختم — همین سایه بر زمین داشتم

فتادم بجاه زنخ گرچه من — چو خسرو دل و دین داشتم

ایضاً

چو نام تو در نامه دیده ام — بنامت که در دیده مالیده ام

پیاد زمین بوس درگاه تو — سراپای آن نامه بوسیده ام

ز نام تو آن نامهٔ نامدار — بخز بندی که برند پیچیده ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را — دگر هست باری من این دیده ام

که آنها که در روی او خوانده ام — خوابی از آن باز نشنیده ام

قلم چون سر بگیر با نیش نیست — از آن ما تراشیده سر بر دم

ولی این که بنهاد سر بر خطم — از و راستی را پسندیده ام

زبانم چو یارای نطقش نماند — زبانی زنی بر تراشیده ام

بیا ای دبیر از نداری مدار | سیاهی برون آور از دیده ام
سخنهای بگزیده بنویس دگر | گرای مو نیش یا رنگ بریده ام
چو زلف تو شوریده شد حال من | ببخشای بر حال شوریده ام
سیه کرده ام نامه در دود دل | سیه روز از خاک گردیده ام
چو خسرو درین رقعه از سوز دل | بنی آتش تیز پوشیده ام

چو بغمزه کشتی مرا چکنم که بمیرم | پسر بجهان چو رانیم چکنم که بگیرم
تا ز کرشمه چه می کنی رند و نرگس رعنا | من که دمی دو سه مانده ام چه زنی تیرم
تو بجفا دمی و آن بره تو چو مور آن | بو که نگاه خراش پای تو میرم
تا بزی تو گمان که یک نفسی زمانی | خرّ تو اگر همه جان بود بگذرد نصیبم
با دل غزده دم که زمان چه مانی | گفت بناله خسرو اچکنم که اسیرم

از آن لب میر مند بوی خون بالبست این | بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شیر ابست این
ز مستی چشمم بکشای تیر ترت بی خطا بر جان | جهان گشته شد آخر چه میگویی صواب است این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم | ز تن جان میرود و سر در نمیدانم چه بیدا است این
فراتش شد اخورشید از شبهای دیار بین | ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این
مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون همی گریی | که خون بودست آخر چشل ازین مروا کانکست این

نباید ازین طایفه ران کو نه ذی
فن خوش شد چاره دین سدی
مرحم که جز نقر تمامست در د
منطق دیجم و کلامست در د
یک سخن ازین پایه بی
ست در دیگی بکلا از نفرتی
فلسفه از آنجا سر معلوم شده
گر چه گفت سخن از دوم شده

علم دگر هر چه معقول سخن
بیشتری هست بر آیین کهن
بر همی هست که در علم دگر
دفتر قانون ارسطو بدر
و آنچه طبیعی و ریاضی است هم
بیشتر مستقل و ماضی است هم
بر دمی از آن کو نه کز اکند بر دن
بر همه باز است از آن پایه فرون

لیک ازیشان چو ولایت کسی
آن همه در پرده بمانده است بسی
من نه طریقی که بتر از این کار شدم
ور ازیشان که محرم اسرار شدم
هر چه باید از آنکه خود و مزجو
جستم از آن قوم بجو و از دو
گر چه محالات هم اندیشگان
کرد آن گشت ازین گند کهکان
لیک ازیشان که خرد آن نیز خوش
دانکه خشنا سنت بدان آتش
کام نیست زر از آن گنش
چو پای آن گرد دران عرصه درون
غفلت نیست رخ و رنگ کردن
بند دری بنا بود ران شیر به
فلسفه از آن نبود ران صد بند
آنکه بنیشست خلیق معلول بیر
که جا از فقه جا از افعیم
سن

1 / ۲ ۰ ۱

ز سوزم خواب شب بربست آمد من گشا | درین خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این

غمت مهمان جان و ید است جانم میزبان [illegible] | تو باش ای جان اگر در رفتن مهمان شتاب است این

سوالی گردش کار از خواهد شد دم وقتی | گره زد بر سر ابروی گنج گشا جواب است این

شبی زلفش گرفتم گفت نیم نیت دارم | بده ای دزد جان شکرانه کان مشکین طناب است این

رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه | تو این را زخم میگویی و ما را فتح باب است این

تو ای ساقی که هر دم میدهی خونابه ما را | بخسرو می چه می آری که خود دست خراب است این

ایضا له

غبار مشک می خیزد ندانم تا چه باد است این | سواد است می آید فساد است این فساد است این

ز زلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم | ندانم رشته ظلمت یا زنجیر داد است این

نه از چه کامل حسنست اندر چاره لیکن | چو نرد حسن با او باخت کف از من بیاد است این

همه کس را زجا در دوستان دل در نشاط آید | مرا جان میرود و سرون ندانم تا چه باد است این

مبین خوار از مکر بد دیده مردم زرحمت در | نه اشک است این که گوهر بار چشم ابر داد است این

دلا در مانده گشتی از خیال من هم او | که او را جای میدادی نمیگفتم فساد است این

بامید سپلامی رفت روز عمر در کوشش | شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

ایضا له

همی رفتی و می کشتند از حسن فردیست این | بت محمل نشین است این مه خانه گرد است این

بگویم چشم غمزه است آنکه بهر جان من دارای | کمر پیکان نگار است این و شمشیر زن دست است این

[illegible]

لبت که گه بخندیدی بروی زعفران رنگم
چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زرد است این

خوشم با آب چشم خویشتن تا گفتنی کز خون منخور
ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آب بخورد است این

مرا دردیست اندر دل که هم با جان بود بیرون
دگر درد آنکه همدردی نمی یابم چه درد است این

بران خاکی که میریزد ز چشم از دیده بندارم
ولی شرط آنکه گو بندم که از کوی تو گرد است این

بشوخی نیز نی سنگم گلستان بر رخ عاشق
گل مردان مزن بر روی خسرو چون نبرد است این

ایضاً له

شبست این و که بی پایان با خود زلف یار است این
مهست این پیش چشم یا خیال آن نگار است این

رسیده موسم سپرون و سرکش در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این

چه آیم در چمن ای باغبان کان گل نیست انجا
بدیده می نمایم دیده میگوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نه شب چه روز و روزگار است این

غم هجرم که می سوزد رها کن تا همی سوزد
که از ما مهربانی نی وفایی یادگار است این

غبار آورد چشم را انتظار و یاد هم روزی
غباری نارد از کویش که مرد انتظار است این

مرا گویند بیکاران چه کار است این بگو گفتم
ز دل پرسیدم این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردن موافق میشوند هم دوستان مردم
ندانم من روا ز را نه نقل خوشگوار است این

مرا افسوس می آید ز تیر سر دل خسرو
سگش هم ننگرد زین سو که بس لاغر شکار است این

ایضاً له

سواره آنگه آن سرو روانم میرود بیرون
بگیرد دشت عنان گر کف غلامم میرود بیرون

میا لا پیش ای گردون مرنجان پیش ای کس | که آن نازک تن لاغر میانم میرود بیرون
دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته | بهم راهی آن جان جهانم میرود بیرون
بدی گر گویمت جانا مگیر از من که بیهوشم | نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
همه کس گوش میدارد که باران خسته بالان | که هر شب تا بروز از فغانم میرود بیرون
نگر چشم ای کاو که دینم میشود غارت | عنان کردار اهی خونین که جانم میرود بیرون
بجانان گفتم تا که نخواهد رفت جان یارب | چه نامست این که هر دم از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خسته آن لبهای زار من باری | جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشت که حالتم ز گفتن | ولی من دانم و هم من که جانم میرود بیرون
عجب حالی که خالی میکرد سینه خسرو | بدین گونه که این اشک روانم میرود بیرون

ایضا له

ورای شاخ گل خندان مجلس گلستان کن | مکفت تلخ چون می عاشقان راست و غلطان کن
از آن زلف پریشان با من ز کی در آور کس | بعهدت خواب خوش خواهد همه خود را پریشان کن
مکو پیراهن زیبایی آمد جست یوسف | تو هم شناس خود را دگر سر گریبان کن
فراوان جا بر پرستیدم بمحراب نماز اکنون | بمحراب دو ابروی خودم از بهر مسلمان کن
نثار تست چون جانهای مشتاقان ما باری | نثارت دیگران جستند لی خو غارت جان کن
منه بر آینه آن روی و هم کرمی نهی باری | بسوز این جان کم بخت هم را خاکستران کن
چو نتوان بوی بوت بند ز روی همی در خلعه | چرا بیهوده گویند که گل در شاخ پنهان کن

ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید
بیاران خاک راه جو به این چشم گریان کن

بس از مردن منه یا بوتم اندر گوشه مسجد
بیران سینه را در کار آتش گاه گبران کن

که جان دادست و شربت دیدار میخواهم
اگرچه بر تو دشوار است باری بر من آسان کن

برون آی ای سواد دیده چون بر سینه و انگه
نگر ما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

طبیبا درد من دار و نهفته یا در لم کاری
تو دردی را که بی درمانست رو تدبیر درمان کن

بنای عشق جانان نوشت اندر سینه خسرو
بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

ایضاً

مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان
بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته در گردان

در ایام چو تو شکر لبی کی گشت تلخی
زن یک خنده و داماغ عیشم بر شکر گردان

همه شب جان من گردانست گرد از در حصارت
بدان گونه که گرد اگرد گل باد سحر گردان

بسیرت کردم زمانی گوش کن زالهای من
گرت دردی بسری باشد مرا گرد سر گردان

زغم شب تا سحر جان می کنم بردار از رخ
اگر مردن نباشد روز و بازی سحر گردان

تشبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن
در و دیوار را از خود سراسر پرشرر گردان

من از افسانهای عقل در تشویشم ای ساقی
مرا از باده روشن یک امشب بیخبر گردان

من ای زاهد نخواهم داد جان را با دهر رز
بسندت گر نمی افتد قضای زفقه گردان

ببر تکم از نگر هندت که که دانا نهان گرد
و و دست من نگار زنیا نکر دان دگر گردان

برون آ از در دیوانه گردان هوشیار اکنون
ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

[illegible]

سخن را انصاف داد و کس نکی جنبی
سر رفت نیاز و سخن سیاه پی
من حظ او بعض کنم آن دو جز بی
در سخن بندی کنم او دو جز بی
با بیار سخن آن هم الله
زان خطاط سر کردا عیاناید
این حل الست کرد اجل نوران
تا که شد بیعتم ودر عکس روان
مرو شاشد دو کری آن ای

ایضاً

شبی با خیال خویشتن را میهمان کردن
زباغ عارض خود مجلسم را گلستان کردن

بزیبایی و رعنایی بردن یکدم از خانه
ز رخ بنما گلستانی ز قد سرو روان کردن

سوی من دارم از آن نرگس نگاهی سوی من کن
چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان کردن

خدایا چند سوزم ز آتش بی مهری آن مه
بده صبری مرا یا با من او را مهربان کردن

غم عشق تو دارد مای ما لم تا نشوم کشته
تو هم با او جفا را بهر قتلم هم عنان کردن

زدی مشک ختن تا از خم زلف تو رنگ و بو
بگردد دم زلف خود صبا را پاسبان کردن

چه پنهان می‌شوی پنهان روی خویش خلقی را
چو خسرو در طرف از عشق خود بی‌خان و مان کردا

ایضاً

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من
من از مردن نترسان تیر سازد استخوان من

زبان آن پری ترکی و من ترکی نمیدانم
چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

اگر با ما سخن گویی ز روی مرحمت می‌گو
منم فرهاد سرگردان تو بی شیرین زبان من

چنان از عشق می‌سوزد همه در زیر سر ای من
که از بیرون پیراهن نماید استخوان من

مراد خسرو بیدل برآر دیگر ای نازنین
که رحمی بر دلت آید ز فریاد و فغان من

ایضاً

بهار آمد ولی رغبت به بستان چمن نتوان کردن
که بی یاران چو حیفست گشت بوستان کردن

که پیوسته سلک صحبت دوستانم را زدن زنده
بدین خواری نه از یاری ست یاد دوستان کردن

از سر قوت کنند این سوی
از دو دعوی ما نکر نشد نشان
زین کنی با من کر بین نشان
جنت سیم شنو از من سیر
کان زره عقل و بلبس ز نو
کمین طرف او ز مر طرف لاله خم
در طلب علم و سر کرد

لیک تحصیل علم بهر شرف
بر همین ز سند نشد همه طرف
ست پنهان انکه سعی بنکر
کرد او بو معشر و این سند کدر
او ز همین بو گلستان ثمری
گرش ز فلک مثل ناهد کرمی
آمد و ده سال درآموخت سخن
در حد نا بارسی آن شد کهن
پس فن نجوم در آموخت چنان
کار جمله بر دو در این شیوه عیان
ست یقین آنکه دیرین علم آلی
ست جواد تجربه کرد دم بی
او هم خود که نمود ست همه
آن ز کسبی هی مهوست همه
بحجت جادم رفع سند سوی من
کامل جهان در صف نهم مدبر حسن

مرا گویی فراموشش کن و از رشتهٔ غم   مسلمانان چنان رویی فراموشش چون توان کردن
بگو پیدان مسا ور اگر صد جا پاره شد جانم   کم از یک نامه دردی توان پیوند جان کردن
بقدر اگر تو بندم دل مرا چون نیست آن دولت   که بتواند ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجا اند آن همه مرغان که رفتند از چمن باز   بدان امید پندارند یا در آشیان کردن
بیا تا بشکر غم کو بچم چپر و بعد ازین چون ها   ندانستیم در ایام شادی یاد ازان کردن

ایضاً له

زهی رسم بناگوشت گل اندر سبزه پروردن   حرامت باد بی یاران می اندر باغ آوردن
لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی گشتن   شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزردن
چه رویست آن تعالی الله که نتوان زیستن بی او   چه شکلست آن نمیدانم که نتوان بیش ازو مردن
گهی از رخ فشاندن گرد و گل در دامن افشاندن   گهی بر روی بر دامن ست و که در آستین کردن
اگر گویم که دارم با لبت کاری نخایی لب   روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن
خوشست آن لب گزیدن گاه شور انگیزی خنده   اگر چه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن
مسرور چپر و اندر دل خیال خوبرویان را   نشاید دشمن خود را بخون خویشتن پروردن

ایضاً له

ندارم روزی از رویت بجز حسرت دیدن   چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن
اگر در ذی جان من نخواهی چیست از شوخی   بهنگام خراش خویش را صد جای بریدن
زکات آن دو لب با من یکی ز انشانم صاحب من   گر این دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن

لب و چشمم برشک اند از پی خاک در پایم
که این در گردن سرمه است و آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من ببین باری گهی گفتا
که باشد خس پی بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش بسی رویی بود چون ور ورزیدن

جگر خارد به پیکان غمزهٔ خوبان روانی غا
که نارد نازنین طاقت بناخن نیش خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او بازیست طفلانه
نشاید تن بدستان تا ز طرز عشق ورزیدن

مرنج از جور یار ای عاشقی خسرو که نبود
مزاج نیکوان دانستن و بر جورشان نوشیدن

مخند از درد من جانانه بر بازیست آه من
درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن

گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم
ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن

اگر از ناز خونریزی حلالت کردم ای بدخو
وگر از دوست جان خواهی ضمانت جیم ای رسن

مرا در باغ میخوانی مگر که نه از خود
رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود
که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

نه جانه جان اگر پاره کنم کی باورم داری
ترا کاسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن

رقیبا کردن من بار کردی پیان برغی تا بد
تو از خون مسلمانان گران بارش مگر گردن

صبا امروز پیغام گل آورد سوی من
که بارم میدهد وقت شراب و موسم گلشن

برفت از یاد خسرو را دو بود کهنه در کوشش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش کند مسکن

که نیست ازین بیم چو بوالهوس
تو چنان زند کلید سر
چنانکه شیمه تری ایمن
بر زنجیر ... بر دل نشو
بر من همان بستکی چمن گران
زین من طرفه که خود نیستی
... که اندازه افلاک
واقع شدی جای اثر
وضع شدی ... آدمی
فاصل ... آدمی در سکری
عاقل از حکمت و دوزخ ... بکری
راه صد و اندازه ... دستبیسی
غایب ... از ... نشست ... کسی
آب ... چون ... احکام ... بدن
چون چنین از صورت ... مکان
گفت چنین ... شده
... از ... شد همه
حجت بنفت آنکه این مریم
منده و ده و شطرنج ...
خلق جهان راست چو مسرور شده
رونق مرغانه معمور شده
جمله جهان زین همه سر برکن
فایده گیری
حجت ... آنکه سرود خوش ما
دارند زین مبین
گفت بسوزد دل جان آتش ما
مرهمه دانند که در جمله جهان
نیست برین گونه دلی پنهان
زانکه بیی تیغ ... ای
آمد آورد روشنهای تنگ
آن عمر ای کاف تند تکان
تر و دیدند در و تر بکان
ساخته هم کشت بر آن سان قدری
زابرداران سایهٔ ابر بهاری

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عمری اسباب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خوناب توان کردن

آن طره پیکسو نه از گوشهٔ جانانا
شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگردی خونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

بیداری من بود دست از رخ و آن شب
چندانکه با سایش ده خراب توان کردن

زاهد که ترا بیند که قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن خوی که زردی تو که گاه چکد بر لب
کام دل خسرو را جلاب توان کردن

گیسوی ترا نسبت با شب نتوان کردن
وز ماه جمالت را غبغبت نتوان کردن

جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده
مهر که مر عمدا عقرب نتوان کردن

تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم
یارب چکنم کاینجا یارب نتوان کردن

کبرم که تو بیکار ز اپیکار نمی خواهی
خون ریختن شهری مذهب نتوان کردن

کو دک شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی
ور خود تن من نی شد مرکب نتوان کردن

شربت ز لبت خواهم دین بیهوده که پی را
بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن

حلوای لب خود نه اندر دهنم زان رو
از غایت شیرینی در لب نتوان کردن

خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد
ور نه بچنین جایی یکشب نتوان کردن

در درد سر آهوی بناگوش خش
دید چو سند دستش کی وا ماند زدود
این قدری که یدش اندر هر که رود
ادجو تیار دشت آن ایلی جری
از پی تیر آورد دشت زخمه گری
دو خته زمزمه بی تیر و کمان
جان دهد از زخمی هم پر آن
در تو بگوی که شترم بو
ره رود و داد یا بانگ نوازش

یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیدست آن — خورشید چنان زلفی در تاب ندیدست آن

دو چشم چو با دامت در خواب بود دایم — با دام چنان چشمی در خواب ندیدست آن

محراب دو ابرویت طاقیست درین عالم — طاقی که چنان مرکز محراب ندیدست آن

بویی که دهد زلفت گلزار کجا دارد — خونی که خورد لعلت عناب ندیدست آن

بالای تو گر بیند مهتاب نشود سایه — خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیدست آن

نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من — یک چشم چنان نقشی در آب ندیدست آن

صد حرف فرو خواندست از دفتر تو خسرو — بی دایرهٔ عشقت یک باب ندیدست آن

صد ره گذری هر شب در جان خراب من — رحمت نکنی روزی بر چشم پر آب من

بر زد ز دماغم دود از آتش عشق آری — بی درد سری نبود مستی شراب من

هرچند دلم خون شد سوزاک دی ازوان شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

در دوزخ اگر سوزم زان نیست مرا رنجی — دور از تو بهشتی را نیست عذاب من

می سوزد دل تنگم ای هجر مگر زین سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من

چون گریه کند چشمم ماتم کدهٔ باید — تا بر سر هم در وان بر زند گلاب من

ای باد ز مسکینان گر یاد کند آنجا — زنهار که یاد آری زین جان بتاب من

یکبار قبایت ده خلعت ز پی خسرو — ور آن نبود باری تشریف جواب من

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس است این | بستان که ز جانم نفس یار بس است این

در هستی من چند زنی شعلهٔ هجران | آخر دل و جان است نه خاشاک و خس است این

بندم چو دهی زاهد ما این تن رسوا | بنما همه را بند همه خلق بس است این

گفتم که گزم آن لب چون قند تو در خواب | خندید و شکر ریخت که جواب مگس است این

ای باد روان نفس پس ار ما برسانش | کای عیسی جان ها کرد یک نفس است این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی | هست ار چه خوش ای بنده نه با خوش هوس است این

من بنده آن شکل که از گوشهٔ چشمی | شب دیدی و گفتی که در کوچه کس است این

خسرو چو کند نالهٔ عشاق میانک | کاخر همه زان قافله بانگ جرس است این

امروز بنظارهٔ آن سرو خرامان | بس عاقل و هوشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده همراه و ز تن مانده خیالی | زان سرو که میرفت بصد ناز خرامان

ای بیخبر از حال چگونه دهیم پند | دانی که ندانند غم سوخته جانان

از چشم غلامان چو نه دور همه روز | خواهم که ببوسم بهوس چشم غلامان

گر پیش تو لاف زده گل نه ببندند | دعوی تمامان کسی از پی تمامان

از بوی خط و زلف تو بس دل که برد دام
گردام کنند مشک از آن غالیه خامان

چسپر و به دری جامه چو خود باد سوار عشق
گز ناله کهی را فکند چاک بدامان

از آتش عشق تو جان سوخت تن من
گر سوز رسد گشت سراسر بدن من

از عشق خیالی شده ام خلق ندانند
پوشیده خیالیست درین پیرهن من

دی تیغ زبان ار سر من فتنه‌انداز
کی باز رسد بر سر من تیغ زن من

در تفرقه مجلس من کوشش تو چیست
آراسته گرمی نکنی انجمن من

ترسم که شود آتش دل همره خاکم
وین آتش سوزنده بسوزد کفن من

چسپر و نکند ترک غم عشق تو در خاک
گر شوره بریزد همه اجزای تن من

غم گشت مرا در رس و فریاد رسی کن
بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت بشب هجر بمردم
فریاد دلم بشنود فریاد رسی کن

ای دل که در آن قافله با ناله درایی
تا مست شود اشتران هجرسی کن

ای جان گدا چشم بر آن مایده حسن
مهمان شدن ار نیست میسر مگسی کن

تا دزد دل پیش کند سر سر مویش
ای فتنه برد در شب زلفش عسسی مکن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون	چون بوالهوسان باده خوری بوالهوسی کن
خسرو تو شرفی هست کسی را که کهی اوست	چون هیچ کسی تو شرف از هیچکسی کن

همی ریزی ببازی خون یاران	همین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن که گفتی	کسی را نامد این شربت گواران
منم رسوا و مرا از خنده خلق	چه مستی در میان هوشیاران
برای صبح فیروزی که بی تست	حیات من چو شام سوگواران
تنم پرورده شد در خون دیده	بنان کز می سفال باده خواران
نگویم راز خود با کس که این راز	نگنجد در دل ناستواران
منم سرگشته زیر پای خوبان	چو گوی پیش دیوانه سواران
شکاری را ز تیر ترک رو نیست	مرا از ناوک مردم شکاران
چه خوش نالد در عشق خسرو	چو بلبل در قفس وقت بهاران

مبارک باد ماه روزه داران	بدان مستی فزای سوگیاران
مده ای محتسب تشویش خشتش	که در خواب خوشند آن پیخماران

بارسی آیین عرب گشته هم
لفظ شبان تقه ادب آموزه هم
شهر که بغداد و نوشته عرش
باغچه ز داو بد اول نقش
شهرت ترکی هم از آن شد یقین
کاغلب شه ترک برآمد ز زمین
شد بحقیقت خاص کیانرا حجز
جامه گرفت و بجهان گشت گیر
هند همین قاعده دارد سخن
هندوی بود در ایام کهن

بارسیان پایه گرفتند دران
چون خلفا پایه گرفتند دران
بود زبان پهلوی الذی چون
[illegible] که بغداد و در دون
عام شود در همه اطراف جهان
چون همه در سندان گفت نهان

[illegible]

ز پرتوش می سوزیم بآ آنگ	بگیرد تشنگی در روز باران
رخت در چشم مشتاقان جنانست	که شربت در دهان روزه داران
خورد خون من آن کافر همه روز	گوران بادمی برباده خواران
غنیمت دار خواب بی غمی را	که شب ناخوش بود بر سوگواران
بیاران ده قدح ای ساقی هوش	که برجستند و بنود این می گوارا

خمار و خواب چشم کافرش بین	شکنج و پیچش جعد ترش بین
دل پاکان و جان پارسایان	هلاک غمزهای ساحرش بین
چو غوغای مگس در خانه شهد	نفیر مستمندان بر درش بین
به جامه آب اگر ساکن ندیدی	درون پیرهن سیمین برش بین
تبا حدت پر از دلهاست جوای	گره بکشا بهر مو اندرش بین
همه شب باده نوشیدست تا روز	هنوز آن خواب مستی در سرش بین
بدیدم هیکرش دیوانه گشتم	دلم گوید که بار دیگرش بین
دلم را سوختی در باورت نیست	درونم پاره کن خاکسترش بین
چو گوید خسرو از غم سرمه چشم	ز خاک پای شاه کشورش بین

تبسی بجام ده را کار بشکن	رخی بنماد کل را بازار بشکن

ز سر خون شد دلم بردار جامی
خمار نرگس بیمار بشکن

بخور با محرمان عشق باده
سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوحی کرده از مجلس برون آی
بتان را جا نشکه بازار بشکن

سرم بشکفت پای کوب مستی
دماغ عقل دعوی دار بشکن

جهانی می‌کشتی هر روز بنشین
یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین با رای گل نه سهلست
ورق کانجا رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود نیز
قبا را عطف خونین دار بشکن

دل خسرو شکستی وه که گفت
که مهر حقهٔ اسرار بشکن

خوشش آید با توام دیدار کردن
نظر در روی چون گلنار کردن

کشیدن باده بر روی تو انگاه
تماشای گل و گلزار کردن

دو دیده چار کردن با تو عیب است
بس انگاهی دو لب را چار کردن

خه خوش باشد ترا از خواب مستی
بزخم بوسه‌ها بیدار کردن

نیارم از لبت دل را جلا کرد
که نتوان خون ز خون بیزار کردن

گله دارم بسی لیکن نه پشت
نمی یارم زبانم کار کردن

ز من در پیش تو کاری نیاید
بجز نظارهٔ دیدار کردن

مرا گر عاشقم از در چه رانی
چنینم هم نشاید خوار کردن

حسی و ترتیب عقل که انسان کجی تمام
اثبات آنکه جانوران دیار ... ست
لخت وی از قطب فلک کوه تخت
قطب زمین آنکه درین ره کهن
پیش نکو بود ز هم مطلق آن
آنکه به تحقیق بدانند حق آن
ذوق عبارت که ازان نسبت من
آنکه نشر نیست در دنیا کجی

حجت گفتار کم قدری
کوشش کندن فن هر جانوری
از پی وحی است ولیکن که این
کانچه که از جانوران است درین
جانورشان هست بنزدیک خرد
حجتش این دان که یکی ده شمرد
اولش آنست که چون در نگری
مرغ دی انسانست بنطق بشری

طوطی از انجاست که بیجا نوی
بهتر که جانوران ابلهی
من که خوش سخن ... اوصاف او بیان
الهام ... که گوید بیان
فائده اخلاص و عادت ... خوش
با من ... بحق من ... خوش
مرغ که او فصل بخواند نبود
مرغ وی از فصل ... نبود
نطق وی ... شد ...
مرغ گرفتار که ...
مرغ خفان ...
مرغ ... لب ...
...
...
...
جز ... کرم ...

بجرم عشق اگر خونم بریزند | نخواهم هرگز استغفار کردن
بتشنیعی نگردم منکر از عشق | ز کشتن زین سخن اقرار کردن
مگو خسرو که اینها گفتنی نیست | نمی شاید سخن بسیار کردن

شبی یارب بر آید یکدم از من | شبی رویت جدا کرد و غم از من
بزن بر جانم آن زخمی که دانی | بشرط آنکه گویی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم | که خواهی خونبهای دل هم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی | مگر کس را ندیدی کم تر از من
اگر آهی برآرم از دل تنگ | تبنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم چو قدت راست گردد | که برگشتی چو زلف پرخم از من

بران روی که نتوان پیش رفتن | ترش بر روی ما تا کی گرفتن
حلالش باد خونم لیکن آن کو | جفایش خون نتوان بر روی گرفتن
صبا بستان کتاب سینه سوزم | بدستش ده بگاه می گرفتن
کجا افتادی ای زاهد زمادور | نشاید مفسد از رایی گرفتن
چنین کز غمزه سوخت امانت | نخواهد فتنه روم وری گرفتن
ترا هست شوقی لیکن درست | بنا او سوختن تا خوی گرفتن

زتو از جادویان سویم اشارت	زحسن و آتش اندرونی گرفتن
روزی که بعالمست شب و روز	پرسیدن کرم و مرتب دان
زاشکال زمانه نور هر ماه	خورشید بعقده ذنب دان
راحت خواهی سپاس مد	بر چیس چو زهره بی ادب دان
لافیدن سفله باشد از مال	بر جیفه کلاغ پر شغب دان
آبنوسی در که اسیران	شکاره کرم بو العجب دان
در فاقه بود فروغ دعوی	پیرایه گردی چراغ شب دان
بر اشک حریص عارفان را	صد خنده زهر زیر لب دان
نقب افکن حرص نور دیت	ره پر دد رنده قصب دان
از حسن و بند تلخ سوزیست	بندیر و حیله را رطب دان
از همچو تویی برید نتوان	بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفات آخر	محنت همه عمر دید نتوان
زین بس من و جور عشق و تسلیم	کز آمد سر کشید نتوان
غم سینه بسوخت چون لوا گرد	خود پرده خود درید نتوان
یاران غیر زینده گویند	گویند و لی شنید نتوان

افسرشان نامه نامو پیش بود
تاجور آنجای که طاوس بود
در چه خود سلسلت هم از تاج سری
بهر چه اگر جنگ کند تاجوری
تاج سلیمان شده انگشت گران
تاج زر از حشم سر ازان گو گران
جز ز هر و ب کرد و دو زدم
جلوه کند در زر و زیور شده کم

پای سپه کرده رقیب تن چو بود
تا بجایش نرسد دیده بد
موزه که پوشیده کهن سیم
دیده بد را بلکد کرده بت
حیف بود آنکه کند گوهری
جمع کله دو رنجتن تاجوری
مرهم داننده که بیدار او نهان
نیست چنین مرغ در اطراف جهان

[illegible]

من کز پی خواریم چه تدبیر | عزت بدرم حسن بریدن نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست | بی پر بهوا پرید نتوان
دیوان مرا و بس بلندست | آنجا بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو | بی خون جگر چشید نتوان

ای سر همه شکر فروشان | توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی | خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی | نرخ همه معرفت فروشان
یک خرقه رخت درست نگذاشت | در صومعهٔ کبود پوشان
از پرده دمی چو گل برون آی | باد و همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو که آگهی نداری | از آتش سینهای جوشان
بیدار نگشت نرگس مست | از نالهٔ بلبل خروشان
از تو سخنی بهر ولایت | خسرو بولایت خموشان

زین خوش پسران و شکل ایشان | بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من | بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند | این کج کلهان مو پریشان

گشتند به تیر غمزه ما را / این سخت‌دلان سنگ‌کیشان
جانا بگذر ز نمک‌فشانان / بر سوختگان سینه‌ریشان
ای بر همه نیکوان فدایت / لیکن دل و جان من فداشان
گر خون ریزی ز صد چو خسرو / با گرگ چه دم زنند میشان

ای آرزوی امیدواران / ای مرهم درد دلفگاران
از دشمنی ام عجب بود گر دی / ای دوست چنین کنند یاران
تا سایه زلف تو ندیدم / دیوانه شدم چو سایه‌داران
افکند تن چو موی باریک / در زیر گلیم چو گوکاران
می گریم بر غریبی خویش / چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال / یک قصه نگویم از هزاران
وانها که تو میکنی بر این دل / از دل نشود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه / میدارم چون امیدواران
تا کی گذری بسوی خسرو / چون بر سر کشت خشک باران

شرمست روی چو در گلستان / پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب / او خفته بناز در شبستان

ای چشم ترا بکشتن من / یک غمزه و صد هزار دستان
یارب که از آن خدای ناترس / انصاف من شکسته بستان
هم مستی و سرخوشی و همه وقت / خوش باد همیشه وقت مستان
فریاد ز بلبلان برآمد / مخرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد / بشکاف به بین هوسستان
شد کشته بدست جور خسرو / آخر نکنی بزیر دستان

تا از بر تو شدم جدا من / یارب که غمت چه کرد با من
از دیدن تو ز دست رفتم / ای کاش ندیدمی ترا من
سیماب شدی و از خیالت / در خویش گم چو کیمیا من
رفت آنکه به یکدگر رسیدیم / زین پیش کجا تو و کجا من
گیرم به غمم رها کنی تو / هرگز غم تو رها کنم من
گر زنده بمانم اندرین غم / جز مرگ نخواهم از خدا من
کس نیست بدین ستم گرفتار / یا خسرو دل شکسته یا من

جانا گذری به بوستان کن / باده خور و رخ چو ارغوان کن
جانها که گرانست نرخ اینسان / یکبار بخنده رایگان کن

[illegible]

حسن سلیمش چو نمود از حسد
کار پیامبر دو دوفن ... بپرد
حصه درو جانوری دلبری
مردمیش یک رم از جانوری
خوانده حکیمش چو فکند نظری
با جانوری کی ناقص بشری
مردم ناکس که کند کاردوان
این دو دراز و به بدل ... خردوان
... [illegible]

از غمزه روانه کن خدنگی / یک جان مرا هزار جان کن
گرمی ز شیم نرگس چو پرسی / چیزی که ترا خوش است آن کن
جانی بپذیر و روی بنمای / یک سود برای من زیان کن
زن در دل خسرو آتش اما / خود را ز میانه بر کران کن

یک دم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من / انصاف حسنت میدهم گرچه که ندهی داد من
گفتی کز نزد من نشین بلدار خوارم این چنین / تو نازکی و نازنین تنگ آیی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم ریزی و بعد / زین زار مانده بخت اینست پیش افتاد من
شب چون نسیم پرون بود و روزم ز خون مالدین بود / پیوسته گر غم این بود مسکین دل ناشاد من
جان می شود از تن جدا هیچ از گذر افتد ترا / بوی بهاری ای صبا زان سوسن آزاد من
گر ناورد در خاطرم هم سالها اندر جورم / مسکین ستم تا بگذرد بر این جان دل باد من
ای دل در آن زلف دوتا می باش تسلیم بلا / کاسان نخواهی شد رها از دام آن صیاد من
زیاد خسرو هیچگه اندر دلت نگرفت ره / گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من / هستی همه گردم زیان این بود در سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت / تشکری بگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم / ابر ترش کرده مرا ای ترک خشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
زین آه دود انگیز من بگریست چشم خلق خون
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم
نالیدن یعقوبیم در سنگ میگیرد بلی
امشب نهانی روی تو آبر آستانش سوده ام
خونابه خسرو چنین دیده نیفکندی برون

باری به بینم روی تو انیست بس مقصود من
یا رب چه بودی چشم تو گر تو شدی از دود من
من تا چه خواهد ساختن این آه درد آلود من
دیوار در رقص آورد این نغمه داود من
ای گریه امروزی نشوی این روی گرد آلود من
گر دل ندادی سر دمش اشک جگر پالود من

ماهی گذشت و نشب نخفت این دیده بیدار من
فریاد شبهایم چنین گز درد می آرد خبر
زین بخت بی فرمان خود در حسرت مرگم دلی
یار ار چه از چشمم بگویدن نمی آرد مرا
هان ای رقیب ار میکشی هم بر گفتش نه تیغ را
گر تو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم
ای جان من آخر صورت چیست پر ابرو گره
من خون خود کردم بحل آن گونه گت باید کشید
گفتی که خسرو را درون سوزی ندارد آنچنان

یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من
بیرون نیاید چون کنم این جان بیکار من
ای دیده بد گور شو گر بنگرد در یار من
تا ناکه شرم آیدش زین دیده خونبار من
چون پرسی آزار دلم می پی بجان آزار من
بس نیست این کان زلف زد چندین گره بر کار من
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

چو کی دم گیرد بخانه درون
زان زید از پیصد و دو بر فزون
باز نمایند از این ده خبر
اندکی از عیب خبر گوید و بس
دیگر گفت که روح از تن خود

جشمت تا رب بخنان یا خود بلای جان من
حه دست زافسان دلستان باغات ایمان من

مردم کش پنهان توی آسوب عقل و جان توی
سلطان سلطانان توی نی نی که خود سلطان من

شوخ معاهرت قتال نی اندیشه
خونی جو تیر مژه صید دل ویران من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو
کان دل که دارد موی تو بود است روزی آن من

از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا
تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بر جان من

ای گنج جانها هستیت در قتل جانها دستیت
در و من آمد هستیت دیوانگی در پای من

گفتم بیا در خانه ام بر بوسه ده پروانه ام
من عاشق و دیوانه ام که نشنوی فرمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی بکش از کرم
جون نیست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان سنگدل زینسان منه بر جنگ دل
آخر بترس ای سنگدل از آه دل بریان من

خیز ای نسیم مشکبو بر گلرخ من راه جو
دل من مسکین بگو در خدمت جانان من

روزی و بده فرد آتش یاد آن گریه گر خسرو گشاد
زیرا نخواهد ایستاد امروز این باران من

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

گر زلف سوی رخ بری که خال پس لب نهی
جان دار و آخر آ و بین جندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی در ستم
بر بنده خود مسکنی جون کو میت کن یا مکن

گر من ز جور خشم تو کردم شکایت کو نه
زارم بکش لیک این گنه بر روی من پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای بندگو اندوه و غم
در بی غمی منمای ره زیشان مرا تنها مکن

گفتی شوم فردای هجر از بهر قتلت ساخته
امروز مهمان توام این وعده فردا مکن

گر عشق می‌ورزی دلا پروانه شو
بالای آتش چرخ زن پروا بر جوان مکن

گفتم ز زلف چون توی زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

خسرو اگر نخست کسی یاری کند کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

جهان گشت یا دلم بندی ز گیسو باز کن
گم گشتگان عشق را پنهان نگه آواز کن

غمهاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر چاشنی
تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن

کوتا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون گرم شد پس من بنه دیدار کن

که جان بردن و که دردن تا کار من یکسو شود
نازی که اول کرده‌ای یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت در واد نار اجسم تو
گرد گرد گشتن میکند هم فکران غماز کن

باز آمد این باد صبا آورد بوی آن ز چمن
ای مرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن

بگشاد عشق از دیده خون نالان سوای چنگ ارغنون
آمد شراب تو کنون چنگ کهن را ساز کن

چون زاهدا ما توبه را بشکست و عاشق شد
خواهی برو جرعه فشان خواهی سنگ انداز کن

گربت پرستا زاسزد بر تارک از خوان نکند
آغاز آن ای محتسب زین پیر ناپاک باز کن

هر مجلسی و ساقی هست در خمار خویشتن
هر بی دلی آمد بجو من بر قرار خویشتن

ز من سوی جور دشمنان آن سوی طعن دوستان
خلقی بطعن گفت و گو عاشق بکار خویشتن

ای بندگو بردم و گرچه آتش در من زنی | من خود بجان در مانده ام با روزگار خویشتن
جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن | باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن
میدانی آخر مردمم عمدا چه می پیچی عنان | در مانده را کشته گیر از انتظار خویشتن
تو در درون جان من مردم در اندوه دگر | یارب که چون باره کنم جان فگار خویشتن
گر در خماران می کشتن عاشق چکد | من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل در برت | گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی | تا کی بفتراک آکپا بندی شکار خویشتن

آمد بهار ای یار من بشکفت گلهای چمن | شد در نوا هر بلبلی بر شاخ سرو و یاسمن
باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم | که از خمار چشم تو مست و که از دردی دون
با عارض زیبای تو ما را چه جای باغ و گل | با قامت رعنای تو چه جای سرو و یاسمن
چندان بیاد عارضت بارم ز ابر دیده خون | تا لالهایت را دمد سنبل بر اطراف سمن
چشمم چو در هر گوشه ای سرو دارد چشمه ای | در چشم از ناری گهی یاری بیاد چشم من
شادم اگر میرم ز غم باری ز محنت وارهم | از هجرت ای زیبا صنم تا چند باشم ممتحن
کاسیم سازد بیخبر کاهیم نارد در نظر | با عاشقان آن چشم را باز این چه بحثست و چه فن
داریم باز لفت تباه وقتی خوشی من قصه را | بکشای با باد صبا وقت مرا برهم مزن
از انتظارت دیده ها شد خسرو بیچاره را | ای یوسف فرخ لقا بوی بهشت از پیرهن

تا جرمش کنک جهان گردم
... از بهر عمل بود
گشت گره از دولت نافذ مری
کس نشد از کوب جهان مرزی
الوغ از غارت راکبو نطف
خان جهان گیر چو شد راه بر
ناگهی از دامن کوه و دره
کس بدل در تلخ بره
آگهی آمد که در آن سنگ سیه
راه نه هر بال گرفتت نه
ابنهی دارد و حیل کسبی
یکیه بران کرده که منش شمنی
گر رسدم کس بزنم یا بخورم
در رسد جان لبالب ببرم
خان جهان گیر بران عزم کرده
زد و برد بسوی حضرت شه

تا برسید با همه صاحب کلهان
بر شه شاهان جهان

۳۸۶

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این / تیری بجانم می خلد تا خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس / بار دگر در دیده کس بنگر که کار کیست این

هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم / ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر / در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

اکنون رسید آن کینه کش جان در رکابش کشته خوش / بر کشتنم دل کرده خوش مردم شکار کیست این

گلگون ناز آویخته گیسو کمند انگیخته / دل خسته و خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته میان در کمر چون بسیمان در گهر / باری مرا ناید بر تا در کنار کیست این

بر خسرو بیدل ز کین اسب جفا را کرده زین / گر ریزیش خون در زمین در زینهار کیست این

ز اندازه بگذشت از رو طاقت ندارم بیش ازین / دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم بیش ازین

دل تشنه دیدار تو جان میهمان کن یک نفس / ای آشنا از در مران بیگانه وارم بیش ازین

بگذار تو سم پای تو بس از جهان حسرت برم / هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش ازین

آزرده دیرینه را یک غمزه زن کآسان سود / مرهم نمیخواهد ز تو جان فگارم بیش ازین

ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلطان خود / گر مهر اشیار رشت در دیده دارم بیش ازین

آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم من / از آن رو که بی دیدار تو نبود قرارم بیش ازین

خسرو چو موی از غمت و اندوه تو کوه گران / آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش ازین

[illegible]

تیغ زد سیده بگلو چون ز علو
خنده زنان گریه خون کرده گلو
[illegible]

بالای تست این بیش من یا سرو تبانیست این
چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

مردم بجان جا کز ترا دیو پری لشکر ترا
این خوبیست یا مر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی وز هر کران خلقی بفریاد و فغان
ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد کذر سر غم کزان نبود خبر
هر لحظه می آید بسر ما را چه بستانیست این

ترسان همی بودم که جان ناگهان بالا و بناید
ای دل کنون شیدا شدن ... این

هر چه آیدت زان حور وش ای جان محنت کش بکش
بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو و انکه تو جام سحر تو
کستاخ می بینی در و چشم و دنجه وا نیست این

آخر بگوی ای نازنین ناز تو تا کی همچنین
بوشیده در جان می خلی تو کی این

حسنت بلا نازت جفا باری برآمد جان ما
حسن تو تا چند ای بجان ناز تو تا کی همچنین

نبود نوای در دخوش تشنید چون نالیدنم
خندید کین چنک نکون ساز تو تا کی همچنین

ای بت برت سند و چین کز بارت چون زمین
چندین چه کوشی بت چنین آن یک مسلمان را

خسرو لب خود می گزین با بهشت چون نیست آن
بیهوده بر لبهای خود کار تو تا کی همچنین

خه از کجا ها می رسی آلوده دمی این چنین
در هم شده زلف چنان رخساره در خون این چنین

چون دشمنانم می کشی من خود فدا گشتم ولی
آخر مسلمانیست این ناز تو تا کی این چنین

تا بدید کتا تش زتن شد روان
رفت جو آن دوزخی از درگه
سوی سیاست که ز اصحاب کهف
تا بجهنم رسد آن سک همین
دیو جهنم تو والیس کهین
دوزخیانی که بهرانی او
آمده از مهر هوا خواهی او

سختی بجانم بمن کم سوزتر تاب آورم
تا چیز کرد و گرفت یک شعله در نی این چنین

از مهر جانی در رخت چون کو میت کز خور بس
مسکین که تا من نیستم جور بپالی این چنین

هر شب بم در بزم غم که خون دل گاهی جگر
وه چون خرابی نا ور د نقل انجمان می چنین

من چون گرفتار توام زانم چه کار ند خبر
ما بیست در دم انجمان خوبیت در دی این چنین

خسرو که نالد که گهی از جور و از بیداد تو
گو لاف عشقت میزند بسندم از وی این چنین

خواهی و لا نزد و پس جان رخسار جانانه را ببین
ور بایدت سرو روان آن سیر خوبانرا ببین

ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار
گر جانب می نایدت بگذار آن بکل و جولانرا ببین

ای بت پرست سند و چین گر یار بت جویی ببین
چند بن جکوبی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین

گم کرد جانا بر درت هم جان و هم دل چاکرت
در گیسوی عذر آورت این هر دو آوارانرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل ای مه
گر جان ندیدی هیچگه اینجا بیا جانانه را ببین

بخرام همچو عاقلان از بهر جان غافلان
در هم زن آه بیدلان زلف پریشانرا ببین

دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن
پیدا ول من پاره کن وان داغ پنهانرا ببین

ای جون پری در دلبری در حسن خود گشتی پری
خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطانرا ببین

میگوی هردم خسرو سلطان مبارک را دعا
در راست خواهی قبله را آن قطب دوران را ببین

عشق آتشم در جان زد و جانان دیگران
بار جگر بریان نشد و او مهمان دیگران

ای مرغ جان من ناله بس خوش است جانان تو
بیهوده افغان می کنی در گلستان دیگران

گر نقد جان و گر ادهم که مایه دل و دیده را
من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران

جویم ز پیران بی غمی لیکن چنان بختم کجا
یا من جوان مردی کند بخت جوان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش
باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر
مفرست خاک کوی خود در بوستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکس
چون خود بستی از دلم [illegible] دیگران

گفتم که مردم از غمت گویی که تاوان این قدر
سهلست آری جان من مردی بجان دیگران

تو سود کردی بند من من جان زیان کردم ز تو
مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو می خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین
شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتیمار موی تو جان بدهد دیگر جهان
گرچه علی زغم منی جان و جهان دیگران

ای تنگ کل بالایت بلا از بهر جان مردمان
بس کن ز جولان و مرو رفت از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ما که ز کویت آشتی
آگه نخواهد شد دلت از ناله نهان مردمان

بادی ز زلفت میرود جانی ز تیرت میبرد
گو آنکه بودی پیش از این سنگ گران مردمان

هر روز بر خاک درت جانی بسر گردش دوان
وه کین چه سرگرانیست از بهر جان مردمان

هر شب من و کنجی غمی گویند خلقی با توام
باری ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

مردم که خشمت تر شد گیتی دوست بودی اکنون مرا
شوید غریب مرده را چشم روان مردمان

پنهان نگم خواندی خوشم کریم که ندهی لقمه | بازی بنگی شاد کن سگ را میان مردمان
آخر مسلمانیست این آن غمزه را نبدی بده | تاراج کافر تا بکی در خانهای مردمان
من بر درم تو با کسان تا بد همین بار آورد | ناخوانده چون مهمان رود خسرو نخان مردمان

آرایش مجلس توی مجلس بیارا هر زمان | قفل و شکر از لب زبان دو لبش پس آن بارا هر زمان
زینها که هر موی خود از نقش تو در غم | انجاچه گستاخیست این باد صبارا هر زمان
چون عاشقانت را نماند از تو قد مستی یار را | تاراج سلطانی مکن مشتی گدا را هر زمان
جان میشود هر دم مرا دامن که باری نیستت این | بر ناز و ستوری مده چشم دعا را هر زمان
چون از تو می آید بلا جانست و بر باشند دگر | جان تو کافر تر کنم نرخ بلا را هر زمان
ای سر بزودی خاک شویش در ان آستان | بوی طفیل آستان بوسیم پا را هر زمان
گر تیغ باران بر سرم سنگی بباراای آسمان | تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان
گر من نمیرم از درش گردی تو ای باد صبا | می گو سلام چشم من آن توتیا را هر زمان
خسرو اگر عاشق شدت از تیغ عذرش مخواه باش | تا چند رانی بر زبان این یک خطا را هر زمان

جانا همان و دل همان در دوش شیدا همان | هر کس بسوی دیگر جان مرا سوی همان
در باغ هر کس با گلی مست و من شوریده را | دیده بسوی و بتی محراب و رو ما همان
زاهد بجرام مخوان صوفی ز تسبیحم مگو | پایم و کوی و بتی محراب و رو ما همان

سویش به پای خود شدم وز پای دیگر آمدم — این بار سر خواهم نهاد زیرا که هست آن همان
گویند که بهر چرا چندین خوری غم خو کنم — کامد همان تش همی بخش من تنها همان
دل پر ز سودای غمت در گوشه جانی خسک و خس — نرخ متاع از حد برون ویش را کالا همان
جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من — تو دل همان داری بتن وان لعبت خارا همان
چندین چه جویی کشتنم کان غم که دارد هجر تو — خواهی شنیدن جان من امروز یا فردا همان
گفتی وجودت خاک شد روان خاک را برجا درم — من زحمت خود می برم [illegible] همان
پند دهند و نشنوم خواهم که صبری هم کنم — چون تو بنجا طرمی رسی دل ها دخسرو را همان

از خانه دشمن خواست دل فریاد کردن چون توان — بی صبرم از بی خان و مان زو یاد کردن چون توان
ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هرچند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان — شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان
گفتم دلم آزاد کن گفتا نیازی بستدم — زنبیلسان گران داده بها آزاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رخش — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان
گفتی که از جان یاد کن در من چه حیران مانده — آنجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون توان
هجران کشیده تیغ کین تو دست پیمان دل رهی — با اعتماد چون تو هی دل شاد کردن چون توان
من خود کشتم جورت ولی تو خود بگو ای بیوفا — چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان
خسرو دل غرقه بجز یاران به تیمارش — در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

خواب ز چشم من بشد چشم تو برد خواب من ... تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من

فتنه چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو ... فتنه چو خواب گم کند مهر چه برده خواب من

تشنه خون فتنه ام بس که بخورد خون من ... دشمن آب دیده ام بس که برخت آب من

درد سریست میدهد گریه زار من بلی ... خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من

شور [illegible] چکومیت بس که بکفت بدم ... آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

روز من از تو گشت شب در غم روشنی خورم ... آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من

در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند ... آن سگ با فغان منم روی تو ماهتاب من

عمر شتاب می کند وقت وفا و عهد شد ... هست ز عمر بی وفا بیشتر این شتاب من

از تو همای کی فتد سایه بر آشیان ما ... بوم بحیله می برد در وطن خراب من

دی در تو همی زدم لب بخطا گشادم ... بخت در دگر گشود از پی فتح باب من

بوسه سوال کردمت خنده زدی ابر برب ... گر نه من ابلهم همین بس بود جواب من

از پی سجده درت عزم همی کنم سرم ... لیک سرشته شد زمین جمله بخون ناب من

دوش ز جرعه لبت جان و دلم خراب شد ... گر چه ز آب دیدگان گشت تنک شراب من

زلف تو ران خود کنم ترسم از آنکه بخت بد ... گردن چون منی کند بسته ان طناب من

خسروا از انقلاب تو گرچه که ماند بی سکون ... هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

در وصف بیل ... [illegible]

دل ... [illegible]

ساقی من ای ... [illegible]

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من
سوی تو می‌کشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت
دور نشنیده می‌شود در دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون می‌نبرد برم سکون
گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز جور چون توی نام غبار بر زبان
نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گرد سیم بجان امان نزل ره تو عمر من
ور نه کشیم برای کان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو
دوری دوستان و بس [illegible] من

بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی
گرچه که دیگری برد بر تو رود گمان من

دور مکن ز دامنت گرد من ای صبا از آنک
در ره او ازین سوسن خاک شد استخوان من

خون دل من آب شد از پی روشنیش پیش
خواب نمی‌رود هنوز از رخ این جوان من

خشمکنان بیا که تا صلح کنیم تا بهم
جان و دل من آن تو رنج و غمی تو آن من

بگذرد و نیوفتد هیچ بحسرتش نظر
نیک شتاب می‌رود ترک سبک عنان من

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین
آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین

هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می‌بری
از سر کوی ناگهان مست برآ که همچنین

هر که بدیدت که جان چون بود اندرون تن
یکنفسی بیا نشین در بر ما که همچنین

هر که بگویدت که گل خنده چگونه می‌زند
غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین

ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم
تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین

لاف وفا زنی و بهتی ورای نام را / ور تو نشان از وفا هم بوفا که همچنین
هر که نخواند هیچکه نامهٔ عشق چون بود / قصه حالی خسروش باز نما که همچنین

صبح دمید و روز شد شمع بگو تسه بر کنون / شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته درون
ساقی حسن خود تو سو ساقی خون خود منم / تو ز پیاله باده خور من تن دل کباب خون
گریه بچشم من نگر سوز ندارد آب جو / ناله زار من شنو در دندارد ارغنون
از تو که شمع سینه سوخته کشت جان من / جان ز چه سان برون کنم تا تو ز دل برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم / چون ز شریعت غمت مفتی عقل شد زبون
طرهٔ مشکبوی تو طبل معطر صبا / نرگس شوخ مست تو تاب بهیچ اکنون
لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل / تو شد و بر همین دو بار دیدن بوی لاله گون
من که ز خویش بیخبر جنس خیال در نظر / بحر بجواب دی کنم گفتنیم شود فزون
تیشهٔ تیز عشق را تاب کی آرد آدمی / گرچه ستون سنگ شد ورچه که هست بیستون
معدهٔ آرزوی ما دا که چگونه پر شود / چرخ چنین که میدهد و در پیاله نگون
جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل / رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

رفتی و شد بی تو جانم زار باری و بین / سینه دارم ز هجر افکار باز آی و ببین
بر سر راهت از آن باری که از کو رسید / دیده من پر خس و پر خار باز آی و ببین

بی تو از خون دو دیده دو شکانی میکشم — عشرتم زین دیده خونبار بازآی و ببین

گر بیابی و ببینی حال من از کفت من — بو که بزیم جان من یکبار بازآی و ببین

جون تو رفتی و من از خود رفتهام اکنون لطف کن — کاه رفتن آخر من دیدار بازآئی و ببین

من بمیکویم بیا و من شخص جون بینم نگر — از خم گیسوی خود یکبار بازآی و ببین

گر ندیدی سوز عشق مجنون بدرد وداع — در دو داغ چنین خسرو غمخوار بازآی و ببین

آخر ای خود بین من روزی بغمخواری ببین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر ز کشتن بازمی نتانیم باری ببین

جون نخواهی دیدن خونریز را ای دیده پس — باری آنساعت که در قتلت بیاری ببین

نیست همدردی که گویم حال خود را ای صبا — بلبلی نالنده ترا ز من بگلزاری ببین

وصل خاصان است من زین بخت بد ای نامرا — بهر من انداز ه او با من کاری ببین

بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی — از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

ای دل آخر می بباید داشت پاس کار خویش — خسروا ار گم شد سک دیگر بهبازاری ببین

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین — وان شراب آلوده لبهای جو قند او ببین

دل در آن زلفت عذر من مشنوی باد صبا — موی موی او بجو و بند او ببین

ای که مومی باشی آهسته تر کن شانه را — ریش دلها را بجعد جون کمند او ببین

هان و هان ای چشم بد کاندر کمین آن رخی | جان من بر آتش سینه سپند او به بین
دل اسیر عشق شد اقبال بخت من نگر | سر فدای تیغ شد بخت بلند او به بین
ای رقیب از می کشی او ل دل من تازه کن | داغهای غمزهٔ این دردمند او به بین
پیش روزی سواره میکذشت آن آتش تخت | آنگ آنگ داغ بر ران سمند او به بین
جان من محزام حافل پیش هر در ماند | آه ناکاهان ز جان مستمند او به بین
بنده خسرو شاهد و ساقست هان تا نشنوی | جان و مانهای خراب اینک ز بند او به بین

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این | بوی گل می آید این یا بوی آن بستانست این
دیدم از خنده نمک ریزانش گفتم بر که باز | هم بخنده گفت بر هر سینه بریانست این
زاب چشم من کنیاه مهر میرویدی خاک | بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این
جانم از هجران برون رفتست و می بینم ترا | دل گواهی میدهد با من که اینک جانست این
هر که دیدان صفحهٔ رخسار خواند الحمد و گفت | کالله الله این ز رحمت بود و انست این
رکن حق و الا حسن کا ختر بتعظیم تمام | پاش می بوسد که دستور رشته کیوانست این
دی رسیدان ز غنون ساعد کل ساز دیست | داد خسرو را که خدمتکار خسرو جانست این

ای بکوییت مر سبا لکه جای تنها ماندکان | رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندکان
با چنین شبها که من دارم چه باشد اگر | یادت آید روزی از شبهای تنها ماندکان

شمه گویم تبو حالم توانی گوش کرد
کانده سختست در سودای تنها ماندگان

چون بکوی دوست تنها بامی راخاک کنند
کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

در و تن باشد و لیکن بربسان میدود ل
گر مثل گردون رود بالای تنها ماندگان

مانده ایم آفتاب آری چو در شبهای غم
سایه باشد مونس غمهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز
وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

کشتی از تنها هم آخر نیاید وقت آن
کت کذر باشد بسخت جای تنها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی کهی
ناله و فریاد و در دافزای تنها ماندگان

باشد تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جان نازنین آید برون

تیز زهر آلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

مانده در زیر زمین خورشید آخر چون شود
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون بهشت زین نشستی گر ندید استی ببین
گر میان بید سرو راستین آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان برکنم
خون از آن بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو بر دیده خسرو نشست و انتظار
گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران
دم زدن بی یاد رویت بر زبان آید گران

در تر از روی دل از سختم ترا با جان خویش
از لطافت تو سبک آیی و جان آید گران

ابرویت از سینه ام بشکست و می لرزم ز بیم
کین چنین توزی بران زه چون کمان باید گران

گو بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنک
بر جنان خاک عزیزان استخوان آید گران

گر خیالت برد جانم بر زبان نارم از آنک
منت کم همتان بر میهمان آید گران

تنگ ناید عاشق از صد جور تیغ نازنین
گر بریزد آب کی از ناودان آید برون

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری
سایهٔ من بر زمین و آسمان آید گران

گر چو موی گشتم از خواری گرانم بر همه
بوالعجب مویی که بر جمله جهان آید گران

سودمند است ار چه بند دوست بر خسرو گرانست
گر طبیبان کن بکن بر ناتوان آید گران

عاقبت را در همه عالم نمی یابم نشان
گرچه می گردم بعالم هم نمی یابم نشان

آدمیت را کجا بر تختهٔ طینت کشم
کآدمی را ز بنی آدم نمی یابم نشان

مردمی جستن ز هر نامردمی نامردمیست
چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان

در سر هر مور بادی از سلیمانی و من
دیو را مانم که از خاتم نمی یابم نشان

طالعم ناخوب و از اختر نمی یابم اثر
سینه ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان

دل ز من گم گشت و من زان دلبر بی مهر و باک
از که خواهم جستنش کز غم نمی یابم نشان

خسروم لیکن چو خسرو ز ترکان اهل
شهربند ظلم و از رستم نمی یابم نشان

اینکه فصل گل همی گویند اینک آمد آن
گل گریبان می درد از حسرت نسرین خدان

گرچه که تلقین تو ز اقبال بود
حال بدرگاه بباید نمود
بهر رضا موزت آراستن
عذر بگستاخی خود خواستن
بار نمودن که ز اهل سخن
کس نشنیدند شهان کن بکن
من که مرا بیست شه زین نوید
لرزه در افکند بتن بیم و بید
هوش بشد زین فقرا ستم

شکرستانست کوی باغ از شکرلبان
نیشکرزاریست کوی گلشن از نوخط قدان

وقتی از راغاز سبزه بر لب جوی کشید
می کشد آغاز خط بر بوسه جای امردان

شاهد ما ساغر باده‌ست گروی زنده‌ایم
محتسب بگذار تا میرد میان مرتعدان

با می خوردن ز مهر گو زنگ داریم حسنت
چون زر ر دیدیم خشتی قسم عالی البدان

پاکیای زهد که اهل فسق را خاک رسیم
چون مغان معتقد در زیر پای موبدان

بستر خاشاک کاسوده بران خسپیم خویش
بهتر از دنیا بر تشویش زرین

هست فرق اندر میان دون و عالی همت ازین
خانه از عود و صندل ساخت از ما ازان

چون جدای خواست بود ای دوست دامن در محسن
قدر صحبتها بدان و پند گیر از بخردان

گرچه چون جوزاییم و با فرقدان هم حجرتست
زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل اندیشی خوشدلی
خوشدلی دیوانگان و عاشقان و بیخودان

جان من از پیدان آخر کهی یادی بکن
ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت
شکر از آنکه نظر در حالی ناشادی بکن

هر شبی با بیم و تنهای و زندان فراق
گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن

این شب هجران عاجز کش بخواهد کشتنم
ای موذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن

گر بدو نخواندی وصلم بخوانی ای بسر
باری اینجا ای دبیر در محنت آبادی بکن

خاک کوبت کردم اندر چشم تر زین آب و گل
هم درین خانه ز مهر خویش بنیادی بکن

من که بدبختانه از خان های روم
بی ردی آن غنچه سپالی روم
آنچه گر خان جز ز معلوم خویش
تحفه ... بر مخدوم خویش
تحفه از خان کر کهر چیده بود
گرچه همه با آب بسنجیده بود
کرچه مرا نیست متاعی چنان
کار ز دلی بجد از ان سوغان

اشک خسرو را نهان در کوی خود راه بده	جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن
چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن	غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند	خان و مانی را بهر موی از آن بر باد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن	بس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد کن
ای که از حسن و جوانی مست خواب آلوده	گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم	سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل ز زلفت بستم از در بندگی در خورد نیست	وه سرت گردم بگرد آن کرد خود آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا	روی بنمای و دل ویرانهٔ را آباد کن
من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید	خواه فرمان ستم فرمای و خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه تو شد ای صبا	او بدش جان خدمتی ده بس مبارکباد کن
سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم	انگه خسرو بود نامم بعد ازین فرهاد کن
عاشقانرا گه گهی از رخ نوای تازه کن	خسته کانرا که از پا سنجه وفایی تازه کن
غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز	خنده را بر لب گمار و خونبهای تازه کن
بوسهٔ دزدیده خواهم گر ندهی هم	وعده بوسیده ده لب را گواهی تازه کن
لعل تو درمان جانست و جانم دردمند	در مسند خویش را آخر دوایی تازه کن

بیوفائی را دهان بر بسته بگشای لب | بار ما خونریز را با وفائی تازه کن
صبحدم بوی ز زلف خود بسوی خسرو فرست | ملک افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

ترک من بر عزم رفتن تیر در ترکش مکن | غمزه خونریز را بر فتنه لشکرکش مکن
زان دل سنگین چو کردی تیز پیکان مژه | تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکن
گر نداری زان لب شیرین شکر دزدیدهم | خنده دزدیده را لبهای [illegible] مکن
پای کوبان میرود خنگت بر آتش لاله قبل | گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
چرخ هم گرد ز زلفت یافت پنهان انس را | هفت سیارت دوران فلک را تشوش مکن
خوابگاه هم لی تو خون آلوده خواهد شد ز اشک | من که در خورد کلیمم زا طلسم مفرش مکن
پیش از رفتت آب چشم خسرو از بهر وداع | ابر بارانیست در ره سنگ بر ابرش مکن

ناز در چشم و کرشمه در سر و ابرو مکن | ور کنی خیز و بلا باری بمنظر هر سو مکن
باز می داری ز کشتن نرگس بدخوی را | این فسون کیرا نمی آید بران جادو مکن
بوسه دادی و کشتی وه که گر دیگر دهی | درد عاشق را بدرمان هیسکینی بدخو مکن
تیغ بر روی زن که بیت لاف آزادی زند | ما گرفتاریم تندی بر سر ابرو مکن
در دل میگویم و با آنکه خوبیت ناز گست | گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
تشنه خون مسلمانست چشم کافرت | گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

حکایت

پرده عشاق تو صد پاره خواهد شد چو گل ‏ ‏ ‏ ‏ با در اکستاخ باران لف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادن بند حسود ‏ ‏ ‏ ‏ ای طبیب از پی شیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه ‏ ‏ ‏ ‏ عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

بی وفا یارا چنین هم تا وفاداری مکن ‏ ‏ ‏ ‏ گر وفای نیست باری جفاکاری مکن
چند گوئی از جفا کردن دلت را خون کنم ‏ ‏ ‏ ‏ هر چه میخواهی بکن از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی ‏ ‏ ‏ ‏ شرم دار از مردمان مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن یاکی کنم ‏ ‏ ‏ ‏ کافران را در قصاص مومنان یاری مکن
آیت حسنی و رویت هدیه دلهای ماست ‏ ‏ ‏ ‏ بر لب شکر خام آن نقش زنکاری مکن
در خیالش بیهشم چه جای بندست ای حکیم ‏ ‏ ‏ ‏ خواب دیوانه است این بیهشیاری مکن
خسروا با دوست عزت جان برابر می نهی ‏ ‏ ‏ ‏ هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

ای جهان کشته جان چند کس خواهی شدن ‏ ‏ ‏ ‏ عاشقان بسیار از آن چند کس خواهی شدن
می زیند از تو دمی میرم من از غیرت همی ‏ ‏ ‏ ‏ یک تنی ای جان از آن چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم نمی بینم علی رغم مرا ‏ ‏ ‏ ‏ شهریارا هم عنان چند کس خواهی شدن
بر تو دلها کباب و چشمها نم بماند ‏ ‏ ‏ ‏ یک حریفی مهمان چند کس خواهی شدن
گرچه پاکی همچو آب آسمان هر جا مرو ‏ ‏ ‏ ‏ تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

هر کسی گویان که تنها با تو بنشیند دمی ... مونس جسم و روان چند کس خواهی شدن
زین هوس مردن مشتاقان که تو بر سر سوی ... دیر زی تا بر سران چند کس خواهی شدن
جان دهد هر کس که بیند ناگهت زین کوی تو ... تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن
زین خراش کس که می مهر و بسی نظاره ... جان خسرو جان سان چند کس خواهی شدن

جون همی دانی که تن جون جان روان خواهد شدن ... تن جو جان جاوید کن گر کشتن خواهد شدن
بهر چه گرد دگران بار اندرین راه دراز ... کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن
آسمان خضر وش جون چشمه عمر بود ... کین حیات از پس تو هم بر گران خواهد شدن
کوشش در معنی که از ذات تعایم ره دهد ... جون سراسر مهر هایت رایگان خواهد شدن
تا کی آرایش کنی گاه از در و گاه از کمر ... در نگین دانی که آخر خاکدان خواهد شدن
پیش ازین طعمه مکن بهر سگان حرص آز ... قالب کاه نهایت استخوان خواهد شدن
این بلند بهای صورت خواستن از بهر چیست ... جون زمین است آدمی کی آسمان خواهد شدن
حق صحبت را غنیمت دار با همصحبتان ... جون همی دانی جدای در میان خواهد شدن
نکته حسن و گران در بیت گر خوش نایدت ... تو در کوشش و کوشش تو گران خواهد شدن

ه جه بنم جون زه روی تو نتوان یافتن ... کل جه جویم جون ز گل بوی تو نتوان یافتن
زهره را با آنکه وزنی هست و سیمین غبغب ... جون بسنجم هم ترازوی تو نتوان یافتن

آفتاب ار کم شود در ظلمت گیسوی تو | تا چراغی بنود از روی تو نتوان یافتن
تا زمین هر روی و هر سوی که گرایی براه | هر کجا جز نیست جز سوی تو نتوان یافتن
سوز مهر دوستی سوزند من از دو دوست | تن بسوزم چون کنم موی تو نتوان یافتن
من چو سوزم تن که موی جز تنم ناسوخته | از فسون چشم جادوی تو نتوان یافتن
دشمن جان منست این دل که پهلوی منست | دوستی چون او به پهلوی تو نتوان یافتن
کی کمان ابرو اسم که تیری بر دل ظالم زنم | پشت خم سازم چو ابروی تو نتوان یافتن
از برای گوشمالی این دل بدخوی من | شحنهٔ ظالم تر از خوی تو نتوان یافتن
خاک بر سر ریزم از جور تو لیک از دست اشک | هیچ خاکی بر سر کوی تو نتوان یافتن
آب چشم خسرو از سر بر گذشت ار بگذری | تو بچشمش تا بزانوی تو نتوان یافتن

در رهٔ عشق از بلا ازاد نتوان زیستن | تا غمش در سینه بنود شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق بر بنیاد جان افسرده بی | بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر بفریاد آمدم چه | هم توانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد ز با زلف تو | در چنین ویرانی آباد نتوان زیستن
هر کجا رفتار شیرین بخته در جان میکند | حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیر دخلق کو بدام بخور | ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
قوت جان من توی چند از صبا کو بی نسیم بس | آخر این کس مرد است از باد نتوان زیستن

چاشنی آن شد که با انصاف و داد
تازه کند گلشن دین را سواد
تا که دیه زاهل خراش خروش
نشنود آواز تظلم بگوش
بخشش آن شد که نماید مدام
جهد در آسودگی خاص و عام
بر همه دارد ره بیداد و [illegible]
جا خوش [illegible] ایمن و نعمت فراخ
[illegible] رفت جهت
[illegible] بیابان درست

رای زمان دارشت بسی زان رفت
آنکه سکندر همه کیهان گرفت
شرط بود در پی ش کار آگهان
وانکه در اندیشهٔ شاهنشهان

عرضه رای و مشورت

دل مرا شاید پرست و نازان بد خو بلا	با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از جفای دلستان	روز و شب ناله و فریاد نتوان زیستن

کم زن بازیست اندر عاشقی جان باختن	بر بساط پاکبازی کفر ایمان باختن
کار مردانست در یک آه جانان مردو کون	حاصل آوردن بد شواری آسان باختن
عاقلان را گوی سر می آید از خوبان دریغ	باش تا سلطان من آید بچوگان باختن
شهوت اندر دل ببازی لاف نتوان زد ز عشق	مقنعه بر سر بهیجا نیزه نتوان باختن
در خرابا د درویشان نوای سلطان درآی	تا ز مور لنگری لنگی ملک سلیمان باختن
ترک من چون در شکار آید چه نغز آید بصید	سر بروی تیغ و دل بر نوک مژگان باختن
رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم	غم حریف غالب و ما در پریشان باختن
شمع من تو خویشتن بر افروزد مفرما مردمان	زانک نا موز کسی پروانه را جان باختن
خسرو افروخت جنت را و بستان روی دوست	کار زود از مهر چنین گل باغ رضوان باختن

گر ببوسی بر دم برویت چشم بد خود دوختن	چشم کین تو ز دو اندیشه کین اند دوختن
گر بدوزی دیده از تیرم که در رویم همین	هم برویت گر ز رویت دیده دانم دوختن
بر من دلخسته هم همسایه نا بد که گهی	جز باتش خواستن با در چراغ افروختن
میخورم دود از چراغ دل همه شب تا بروز	هم نمی یارم خطی از لوح صبر اموختن

گر تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن — وانگه اندکی پیش تو بلی ذره ذره سوختن

وه چه خوش می‌آید از تو این قدر گفتن بناز — بنده خسرو را که بفروشم ولی نفروختن

دلبر قصاب من دارد سر خون ریختن — خون ما را غمزه اش خواهد بخاک آمیختن

تیر مژگانش دلم را پاره پاره کرد لیک — من جگر دارم نخواهم از بلا بگریختن

چون ندارم دست رس تا پاش بوسم زین حسد — خاک ره خواهم شدن در دامنش آویختن

گر بیار و کعبتینم نقش بوی بر مراد — نقش بینم بازی خوانم رسن را تکیختن

میشود پیوند دل آسان بخوبان لیک باز — مشکلست از مهوشان پیوند را بگسیختن

گر به بیزی خاک عاشق را بغربال ابد — بوی عشق از ذره ذره خاک من در بیختن

دولت روز وصال ار بایدت خسرو مدام — چاره نبود شام هجران خون ز مژگان ریختن

عیش من شد تلخ از آن شکرلب شیرین سخن — چون نخندد درج یاسمین است در پروین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست — کیست کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن

بو که بزم ای صبا رو سوی او بهر خدا — که کهی جاسوسی کن زان می بین سخن

کاش بی دردان بدیدندی رخ زیبای دوست — تا نگفتندی بطعن بیدردان چند بن سخن

ای که گوئی عشق چه بود باش تا چون من شوی — بعد از آنت مرد خوانم گر بگوئی این سخن

عاشقی و انگه مسلمانی ندانی ای حکیم — دوستی چون با مسلمان افتد بود در دین سخن

بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان | گفت مشنو بگو جانا بدین آئین سخن
جادو از الب بدوزد سوزن مژگان تو | ده که بنشیت چون برآید از من مسکین سخن
در هوای روی تو خون می چکاند در غزل | حشر و شیرین سخن ای دوست بشنو این سخن

دلبرم تا کی نیارد رحمتی در کار من | یارب از من تا بکی فارغ نشیند یار من
در بنایستی خوبی صورتش را هیچ حرف | گر نه عیب بیوفایی داشتی دلدار من
ای چراغ چشم من در ظلمت هجران تو | شمع وصلی بر کن از بهر دل بیمار من
دلبر بد عهد من بد عادتی دارد که او | رحمتی هرگز نیارد بر دل افکار من
بار بسیارست بر جان من از غم تا یکی | بار هجرانش بسر باری نهد بر بار من
دل ز غم خون گشت و ننمود ای دمی غمخوار | تا چه باشد بعد ازین حال دل غمخوار من

روز کار آشفته تر یا زلف تو یا کار من | ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر ای پری یا حال من یا خال تو | شهد خوشتر یا لبت یا نظم گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو | قامت تو راستر یا سرو یا گفتار من
لعل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من | پیچ تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو | خوبی تو بیشتر یا اندوه و تیمار من

ما رشاقت قلم بشای توان | ضبط ولایت بپای توان
چون همه اعمال بزرگان ... | مرعی در فعل خود ...
تا نشیدنت مدحصا ... | واکه ز نغزش بنکونست کار
بی تک و بوی نتوان بردگوی | کاه چه ... انست روی
کار بجز ... از کار ... | در کم جنبش بقرار ... شند

حکایت

باد ... بسک سر بکوه بلند | گفت کز این سنگ سکون چند
آنکه نگردد به بیابان و شهر | بهره ندارد ز تماشای دهر

... الصب ... گفت باز
کوه ... بوست ... دراز
کانکه ... و غباری ... کان
حاصل گرفت ... طرف ...
این ... وران کار زار
... ... کارها
بود ... بنیاد ... بیش
گفت ... کار ...
هست ... الضاف ... سپرد
لیکن از جانب ... محل ... بکوست
... ... دار ... هر
... ... بیشتر
... ... جمع
... ... زاده
هم ... ... تم

[illegible]

ای رخت عناب و آن لب شکر معجون من
جز تو بیماری و سودای تو افیون من

میخورم خون جگرم من دایم و تو بار ب
دست در یک کاسه داری از برای خون من

من همی خوانم فسون می کشندم آن دو چشم
و نمیگیرد بآن ترکان همه افسون من

گشت از سیل سرشکم چهره گلگون از فراق
رحمتش آید گر ببیند چهره گلگون من

دی می گذر کرد او بباغ و طعنه زد بر سرو گفت
چوب خشکی شرم دار از قامت موزون من

گفتمش ای جان غمت هر دم فزون می‌شود
گفت هست آن از فروغ حسن روز افزون من

از غم هجران دل محزون خسرو گشت خون
خود نپرسیدی که آخر چون ای محزون من

می چو گلاب ار لب جان گلاب تر کن
هم از آن دو شکر تهم ده مدد دل و جگر کن

دل من فتاد از غم خبری بده اشتت
چو بجان فتاد کارم لب خویش را خبر کن

چو لب مسیح داری بسر من آی و دم ده
دل و جان و مرده راز نبات بهره ور کن

چو بگوی بیدل خود که ز پی فتادت
تفسی نشین و دل ده دل دوستان دگر کن

اگر از فروغ رویت بد مد سپیده تا که
گره زلف بگشا شب ما دراز تر کن

و گر از سیاهی شب دل نازکت بگیرد
ز عذار طره برکش شب تیره را سحر کن

لب شکرینت با ما چو جواب تلخ گوید
بکرشمه خنده زن تو و زبر ناشکر کن

شب فراق بختم چو بخفت بر نخیزد
بکلاش غمزه و زمیان خواب بر کن

زبری جو سیمین خود ندهی بدست باری
زر زرد و بازوی من بمیان خود کمر کن

نخود ازلب میانت کموی سخن جو گویم
قطرات اشکم اینک سر رشته در گهر کن

سر خسروست در پایت جو فتاده ماه مسکین
نظری اگرت نیفتد بفتادگان نظر کن

چه بلاست از دو چشمت نظری نیاز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

چو حد کمال صنع بیچون بجمال دوست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بد و دیده تلخ یارب
ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن

دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان
بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

تو بخفت خوش که ما را همه شب خوش است بیداری
همه روز مرده بودن همه شب گدازی کردن

بجفات دل نهادم مکن انچه می تو انی
چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

صف عاشقانست اینجا مدد ای فقیه رحمت
که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

بدرت فدا کنم جان بهوس که بنده باری
بسر سکنکین را هوس ایاز کردن

چو خوشست با تو خلوت که دهد سر سخن مهر
زخراش دل گواهی به بیان راز کردن

چه بود متاع خسرو که کند فدای جانان
بکسی چه طمع داند بد هان باز کردن

منم و خیال لعل لبی که شب روز با جوانان
ز خط خوش تو باخود رقم خیال خوانان

که ز بد بشهر از بستان که اسیر تو جهانی
تو چو خونیان ظالم بگر تمام است رانان

حکایت

در حق عشق پیری

چو غمت فروخت آتش ز برای هیزم او | همه جان پاک بروی ز درون پاک دینان
تو که پیر زهد و تقوی بخرامشی کشتی صد | چه غمت چو عفا الله ز بلاکت خوانان
دل و جان و بصد غم از تو بدادن سر دو حاجت | تو ز جان لبی بشکر چه کنی ازین گرانان
سخن ژرافت از دل هوس هلاک من شد | چو نفیر واه جانم بحضور نا لتو انان
من و حیرت و خموشی تو شناسی این معما | که حدیث خویش نگفتی بزبان بی زبانان
بجانم چه حیله سازم که بجان رسید کارم | که ز طعن خلق نادان بزبان کاردانان
تو اگر چه گاه گاهی نکنی نظر بخیرد | چه خوش است وه که حافظ بحدیث مدگمانان

در سرم بازهوسیست که گفتن نتوان | مهر خورشید لقاییست که گفتن نتوان
غم بالاکش مرا کشت همی یارم گفت | راستی را چه بلاییست که گفتن نتوان
هر نفس دم چو نی از پردهٔ عشاق زنی | کار بی برگ و نواییست که گفتن نتوان
تا بدیدم خم ابروی هلال آسایش | قدم انگشت نماییست که گفتن نتوان
مرد خستم که ندارد سر سودای کسی | کین می مهر جاییست که گفتن نتوان

دل گم گشته به بازار خریدن نتوان | وز دم لابه چنین یار خریدن نتوان
عشوه می ده که خریدار بجانم بانک | این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مدوی کن قدری چند درشتی و جفا | گل خرد هر که خرد خار خریدن نتوان

آه و دل تنگ نباشد چو جوانی آخر | جان من روز و شب از یار خریدن نتوان
بی گناهی تلف سوختگان سهل مگیر | زانکه جانست بدینار خریدن نتوان
جان بسودات نشد لیک بدین نقد فقیر | تا از آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما هلاک تو بدرویش نه بینی چکنیم | دولت و بخت به بازار خریدن نتوان
خسرو اسرمیان آرچه جای سخنست | بر چون سیم بکنبار خریدن نتوان

ای بهر موی شده بسته زلفت دل من | وی بهر کوی شده در طلبت منزل من
این چنین در هم و پیچان ز چه گشتست دلم | سایهٔ زلف تو افتاد مگر بر دل من
کارم از مشکل سر زلف تو مشکل گشتست | مشکل آموز که بگشاید این مشکل من
لب تو آب حیاتست و خطت ظلمت و نیست | جز همه تنگی و تاریکی از و حاصل من
نیست از خود خبرم تا نعمت افتادم | خبرت هست ازین واقعهٔ مشکل من
چند در حسرت خود ای شوخ براری مي بوار | مردم و هست در حسرت خاک شد آب و گل من

گر حقیقت فشدت واقعهٔ جانی من | زلف را پرس که از کیست پریشانی من
پیش نه آینهٔ آشوب جهانی بنگر | تا بدانی صنما موجب حیرانی من
غمزه کانت بفسون در دل من در فشند | تا بتاراج به بردند مسلمانی من
دوش در چاه زنخدان تو افتاد دلم | چه خبر دادی از آن یوسف زندانی من

حکایت

آنکه در ایام وی از دور چرخ
خطهٔ بغداد ...

شد زمستان ز دم سرد من آفاق بخش ... میوه از چمن وصل زمستانی من
گرمسیر شوم چون تو پری رخساری ... ور همه عمر زهی ملک سلیمانی من
بر نگیرم ز خط حسن تو پیشانی خویش ... گر خداوند نوشتست به پیشانی من

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن ... من و سودا او همه شب غم جانان گفتن
بر سیم بو که شدی عاشق والله بر تو ... مختصر شد هنری بیت فراوان گفتن
خون شود دل که کند با تو ز زلف تو گله ... بر جبین روی و آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود ... زین همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن
گفتیم جانت چگونه است ز هجرم یعنی ... دیگری را بجز از تو نتوان جان گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آخر چکنم ... کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر ... کین حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن
سوز حسن و همه پرسند ولی چون گریم ... کاتشش جان و دلم پیش تو نتوان گفتن

تا کی از خاک زمین با هوس پیمودن ... سینهٔ اهل صفا را بغبار آلودن
نفس پیر اجه طلبهای نفاق آرای ... کانکره منتک نکرد لعب الیودن
جان روشن بسوی عالم انوار رفت ... زین تن تیره که خواهد نه کل فرسودن
وقت آن بود که تو هیچ نبودی ز بهشت ... میرسد وقت که خود هیچ نخواهی بودن

دل و جان تو ده سکست که گرد از عرض
هست سوزنده ز رسم برو نکته بکبر
خسروا هستی دنیا چه لی بن بپندار

آسیا بیهده بی دانه نباید سودن
زانکه آز آتش سوزان نتوان آسودن
هوشیا آزیست بمستی بسر چه نغنودن

عکس سوسن نگر امروز در آب روشن
دوستان دور بدارید کنون جام از دست
بلبل مست نگر صبح نبر گس مسکفت
ساقیا غنچه صفت بند قبا را بربند
خیز و القصه کنون دفتر عشرت بگشای
بیم آنست که شو یا ندم از هستی دست
جان من چون کسی نیست چه دامن گیرد

همچو تیغی که فرو رفته بود در جوشن
که گل و سبزه و آب است و شراب روشن
که بخور باده و از باد صبا چشم مزن
تا نگنجد گل اندام تو در پیراهن
بخته بنده فرو کوب و ورق را بشکن
رخ تو کاب نبر دست ز نسرین و سمن
چه کشی بیهده از حسن و مسکین دامن

آه ازین تنگ قبایان تنگ اندامان
لب کشایند و نباتی ندهندم آری
گر برم در برشان دست بدرند اندام
رخ چو آتش بنمایند و جگر لخته کنند
کبک بسمل شود از تیری کام خوششان

که نه سر ماند مرا از غمشان نه سامان
کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
این دل لخته من سوخته شد زین خامان
کبک بسمل منم از تیزی این خوش کامان

نقد خود خسرو بر کف بهلی و زرون
این ... با نقصد و تشخص درون
رای کر آن بود و مال ایام
آخر و ... فانه و دولت ...
بود از این فانه ز بیکار آن در
داشت ... اوست را با پدر ...
رغبی از انصاف من ... اندر
بر پیکار است جو شیری ...
... کسی پهلوی شیران ازرهی
... نصرتی

ترک من بس که بخونم نکشید است آن زمان | خونم اینک بگرفتست ترا در دامان
روی تو کاب لطافت گل از و دوام گیرند | بلطافت ببرد آب همه گل فامان
خسروا از مهر تو بدنام شد از وی مگریز | نیک نبود همه من در روش بدنامان

حکمم که دل من آن صنم آید برون | با دل از سینه خم بخسم آید برون
آخر ای ماه درون مانده زمین پهلوی ان | سر راز دل قدری در دو غم آید برون
مژه بست چو پیکان نیچ اندر نظرم | بکشم لیکن با جان بهم آید برون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود | آخرین روز که از سینه دم آید برون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست | هر که افتاد درین فتنه کم آید برون
گر معمای خطت را بخرد بر خواند | قصه بیدلی از سر قلم آید برون
چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق | ناله از سر رگ او زیر و بم آید برون

منم و عشق و دل سوخته چشم پر خون | کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون
بیقراری همه بیرون و درونم بگرفت | نه درونست قرارم همه شب نه بیرون
راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم | ناگهان ناله بخواست بر آمد ز درون
عقل مسکفت دگرگون شود حال از عشق | حال گشت و سخن عشق نشد دیگرگون
خلق گویند که چشم تو نمی چسبد هیچ | خون من کرد و بکردن ز کجا چسبد خون

رای جو زاوز ... بس باز جست
قصه نمودند ز زاغ عشق درست
گفت که این هم بفغان آمدست
گر طلب طعمه بجان آمدست
زانک شکم سخت ستمکاره است
گر بستم خلق بیچاره است
دین زنهانست که زاغ دلیر
طعمه کشد از دین دندان شیر
چون شکاری زود شیر شکار
طعمه شود بر شکم زاغ شکار
از در ما بر د چه این شیر نام
بر کرم با بود این طعمه دام
کرد اشارت که بری چند بیش
طعمه زاغان شد از آن بس به حق
داد در آن داد با نسان دهند
تا در داد که بر غان دهند

واندانکه کس شبی قصه لیلی خواندت	گر قلم از جه سبب میزد و بر مجنون
حسن و آرزویت بود که دیوانه سوی	دست در سلسلهٔ عشق زدی ناکس گشتون

روی خود را در نکوئی مرحخوان	گر زه نیکوترست انکه بخوان
ور بخواندستی کتاب جادوی	خط خود زان عارض جون بخوان
تا مکر بینا شود از جشم خویش	یک فسون بر جشم او انکه بخوان
روی خود کفتی که خوانم آفتاب	آیت حسن است بسم الله بخوان
جند کوی قصه داری دران	حال من بس قصه شد کوته بخوان
جون ز تو کارم بنومیدی رسید	نامهٔ امید من یکره بخوان
تا بسوی سد بس خسارت زمین	خسروی را آسمان در نه بخوان
سوی من می بین که تو نای زکین	سوی خود باری مرا که بخوان
خسروا از جورت ره غم برگرفت	رفته را لطف کن از ره بخوان

ای قدت هم سرو و هم بستان من	وی لبت هم درد و هم درمان من
تو خلیلی کرجه نقش آزری	روی خوب آتش بستان من
پیشتر زان کز جفایت سر نهم	پای نه در کلبهٔ احزان من
جون که من زان تو انم نیستی برم	هرجه در پیش تو آید آن من

عالمی آرست و کرم توئی
بارکه ملک جاه از تو یافت
صحن جهان گلشن ...
زاندنت ...

گاه من گردی وگر گویم مکن | کار خود میکن مکن فرمان من
جان جون من ناتوانی بستدی | دل ده اکنون ناتوانی جان من
گشت سلطان خیال از روی تو | ای خیال روی تو سلطان من

یاربی فرمان و دل هم همچنان | یکدمم با بیتی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را جندان حسود | بسته جندین دل بهر خم همچنان
هر کسی امیدی ار سید و صبر کرد | کار من رسوا و در هم همچنان
عشق صد کوه بلا بر من فکند | کفهٔ امید من کم همچنان
هر شبی تا روز با خود بهر صبر | صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفص بشکست و در پرواز شد | دل بدام چشم بر غم همچنان
شد ز باران مژه حسن و خراب | عشق را بنیاد محکم همچنان

ای غمت خوشتر ز شادی کسان | از غم خود هر دمم شادی رسان
جون کسان گر لایق رحمت نیم | لعنتی لفظ بر ست بر ناکسان
پاره پاره کن مرا بر فرق خویش | تا همه زاغان برنده کرکسان
هر کسی در کعبهٔ وصلت رسید | من بهر دم در میان و ابسان
مهربانی زو مجو خسرو از انک | شعلهٔ رحمت نیاید بر خسان

غسل و وضو باکی نفس و صفات
رحمت حق باکی تن را جرابست
نفس که شوید ز بهر سجود
قطرهٔ آبست پی اصلاح وجود
وابن همه زانست که شرع رسل
مید بدش بهر رسان در دل
شاه که تعبید وی جانت کرد
نام محمد زبی آنت کرد
تا تو کنی زین رقم معنوی
قاعدهٔ دین محمد قوی

چنگ زنی بر سر کفار عجم
ناصر ایمان شوی از تیغ و دم
جون خلف نایب یزدان شوی
شاه خلیفه شد و سلطان شوی
جون الپ بی از عمر بارج کمال
شغل نیابت بتو گیرد جمال

در میان چشم و دل کینیست خون
راز م از پرده چرا افتد برون

هر دل برون شده چشم تو مست
زلف تو زنجیر او بهر جنون

طره ات طرار و عیارست زلف
هر یکی اندر فن خود ذوفنون

همچو غنچه هر صباح از دست دل
دیده در رخسارم همی شوید بخون

من ز شوق ابرویت در هر نماز
سوره دیگر نخوانم غیر نون

شد همیون فال خسرو را ز عشق
اختر مقبل چو گشتش رهنمون

دور کن آیینه را از پیش روی
اشک می آید مرا در خود ممنون

یکشب ای شمع جهان افروز من
بر من آی و باش صبر آموز من

نیست یکذره ترا دل گرچه
گرچه صد دل بخته شد از سوز من

از چه شد روزم سیه با نافت
سایهٔ شبهای من بر روز من

می دهم جان بگذر و ناخوش مکن
هر نفز و امهلت امروز من

گریه هم بر من شب چون میکند
خسرو این لشکر فیروز من

آستان یار و آنکه چون منست
شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خور درویش شد
چون چنین شد باری اول خون من

مصلحت ملک بجای آورد
بازوی تخت
پیش شهنشاه
بازوی هر مرد چو باشد چنین
نام علی شاه بخشید ز جای

بوالعجب کاریست من مشغول جان — وان رقیبت در چرا و چون من

کاری افتادست با شبها مرا — تو نخسبی ای بخت دیگرگون من

گشتی و بازم رهانیدی ز هجر — دیر زی ای درد روز افزون من

خون دل زین دامن ای گریه بشوی — یادگاریست آن ازان مجنون من

سحر خسرو مایهٔ دیوانگیست — تا بیاموزد کسی افسون من

گر ز شوخی نیستت پروای من — رحمتی بر چشم خونپالای من

تا که از من گشت کویت مسکنم — چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگوی — تا نگه دارد بکویت جای من

از دلم گر قوت نیک آمد ترا — خود قبا کن این دل یکتای من

سوزش من از چراغ خانه پرس — کوست سوزان هر شب از سودای من

سنگهای کان بکویت میخورم — کو گواران باد بر رسوای من

جان ز حسنت ور دو چشمت میکند نظر — گرچه ارزد این قدر کالای من

هیچگه بینم که بینی سوی من — آوری روی وفا در روی من

چند گویم می کنه خواهم که بخت — خود بگو این نرگس جادوی من

حال خود پیش که گویم کز غمت — نیست جز غم چون کسی پهلوی من

سر بزانو ماندم از آب دو چشم — زنگ بست آیینهٔ زانوی من

زین بپیچم از هر که خواهم داد خویش — روی تو پیدا نه بیند سوی من

گریهٔ من این شبی زد موج آهی — چون عیسی را آب برد از کوی من

آنچنان گشتم که بر اندام من — هست چندین موی زان یک موی من

در دو خوبان خسروا تا کی کشم — نیست جز دیوانگی داروی من

از مژه بر جان من ناوک مکن — کم مکن ما بنده کان کوچک مکن

حسن خطی میکشد بر عارضت — گر خطائی نیست چندین حک مکن

وقت رویت گشته چشم خط مکش — خانه زان تست قصد حک مکن

دل ربودی عقل و جان خواهی ز من — هر دو بستان جور بر هر یک مکن

لب بدزدی از من اگر بوسی دهم — روزی بسیار من اندک مکن

مرمرا کامروز غرق گریه ام — در محیط عشق مستهلک مکن

گر کند خسرو دعای وصل تو — هست امیدم بر اجابت شک مکن

ترک من مرخط بدمستی مکن — با من خسته زبر دستی مکن

در منزل بدمست بر از در نشین — دیر نشین لیک بدمستی مکن

پیروری تا چون تیر و صد چون منکنی — چون ز دست من برون جستی مکن

دل ز من بردی و گر خون کردیش | خوب کردی وز نکردی پستی مکن
فتنهٔ عزم تماشا خاستی | چون مرا در دیده بنشستی مکن
می کنی جور آنکه بودی نیستی | بر همان کت دیده ام هستی مکن
کردهٔ پیوسته آهنگ جفا | چون بحشر و باز پیوستی مکن

دلبرا ترک وفاداری مکن | با عزیزان بیش ازین خواری مکن
چارهٔ در دردلم گر میکنی | دار با ان چشم جگرخواری مکن
راه زن دیگست یکدم رنجه شو | پیش یاران آمی و اغیاری مکن
هر زمان با هرکسی همدم مشو | هر نفس با هر خسی یاری مکن
چارهٔ من ساز و از آدم مجو | زاری من بین و بیزاری مکن
حسن و احوال درد دل بگوی | پیش جانان خویشتن داری مکن

بیش ازین بدعهدی و پیمان مکن | با سبک روحان گرانجانی مکن
زلف کافرکیش را بر هم مزن | قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز | ملک از آن تست ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه در گنجد بگوی | با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش ازین جور و جفای و سرکشی | حال مسکینان چو میدانی مکن

از وصالت چون نبودی قاعت | بوسه بیش از و پیشانی مکن

خویش را در عشق محرم داشتن | وانکه از غم دل مسلم داشتن
کی توان در صحبت نفسی خسیت | پای بالای دو عالم داشتن
مجر هستی بدن بس خویش را | در صف عشاق محرم داشتن
رسم عشاقست از کوی مراد | دیدهٔ امید بر هم داشتن
گر نهٔ تو مرد این دولت خموش | گر تو ناید خدمت غم داشتن
کی میسر میشود در راه فکر | عشق و راحت هر دو با هم داشتن
خوش بود در بزم غم سلطانیا | رطل خرسندی دمادم داشتن

تا کی ای مه رخش کین انگیختن | خون ما بر خاک عمدا ریختن
تنگ بر بستن مکیت فتنه را | در شکارستان عشق انگیختن
کی روا باشد بکوی عاشقان | دل ز ما در دیدن و بگریختن
جان بمهر خویش بسی وانگهی | کشتهٔ خود را بزلف آویختن
موی شد سلطانی از خود کمتش | سهل باشد موی زان آمیختن

حکایت

[illegible]

خویش را در کوی بیخویشی فکن
تا ببینی خویش را بی خویشتن

جرعه بر خاک میخواران فشان
آتشی در جان هشیاران فکن

بر مراد اوند پستی در ازل
تا ابد کو خیمه در میخانه زن

مرغ نتواند که در بندد زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن

باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
همچو گل بر خود بدرانم کفن

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جان من جانان شد و تن پیرهن

آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
کز در دیرم براند برهمن

جز میانش در بدن یکموی نیست
وز غم او هست یکمویم بدن

سر عشق از عقل پرسیدن خطاست
روح قدسی را چه داند اهرمن

معرفت خسرو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملک تو گردد بی سخن

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم
خاصیت این بود بد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده شد
بر سر بازار عقل پیش نشد پای من

گفتمش ای نخل تر گر چو منی برخوری
در تو کجا میرسد دست تمنای من

پختن سودای وصل جان دلم را بسوخت
چون بگرم خام بود این همه سودای من

حکایت

آیینه گر روی تست آه دل ای گل
تو بتقاضا منی من بتماشای تو

تا تو بچشم آمدی از بس تو هیچ گاه
پیش نیاید مرا هیچ کلی پیش چشم

قصه باران اشک پیش بگویم از آنک
بنده اگر گشتنیست هر چه می داریم

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد

علت اگر عشق تست وای من ای وای من
بهتر ازین خود نبود هیچ تمنای من

در رخ خوبان ندید چشم گهرزای من
پیش خسی بگذرد بر سر دریای من

درخور گوش تو نیست لولوی لالای من
رنجه مکن آن تیغ را بهر تقاضای من

هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

ای دل از آنها که رفت تا بتوانی مکن
قسم خود ای جان ز تن حمله کردی کنون

ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن
چند خرامان روی ره که بترس از خدای

هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان
نرم تری زن گره بر سر ابروی ناز

حسن چو میدان دهد گوی ز سرها بساز
اهل دل از پیش ازین کشته خوبان شدند

حسن تو عالم گرفت خورده ز خسرو مگیر

یاد جوانان بلاست پیش تو دانی مکن
خانه تو دیگرست خیز و گرانی مکن

تیغ بر آن تشکار داغ نهانی مکن
غارت پیران راه بین و جوانی مکن

می بتوانی ولیک تا بتوانی مکن
حال دلم دیده سخت گمانی مکن

رخش عطا سر گشست سست عنانی مکن
باقی ازان تو اند دل نگرانی مکن

ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن